


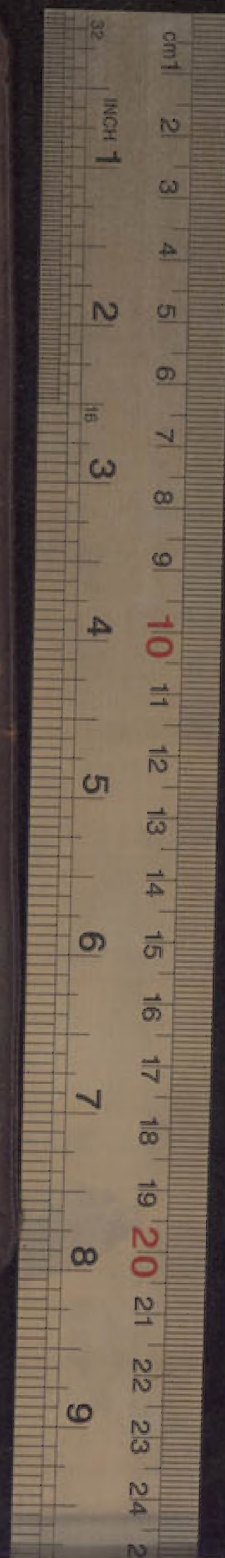
بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷



بازدید شد  
۱۳۸۲

<p>کتابخانه مجلس شورای ملی</p> <p>کتاب: انساب ائمه زکریا اسکندریه - ۲</p> <p>مؤلف: ائمه زکریا اسکندری</p> <p>موضوع: ۱. طبعیات - ۲. تاریخ - ۳. ائمه زکریا اسکندری</p> <p>شماره قفسه: ۸۷۸۲</p>	 <p>شماره ثبت کتاب</p> <p>۷۴۸۰۸</p> <p>۵۱۹۰</p>
--	--

نسخه - فهرست شده  
۸۷۸۲





دور

بابان م

یا علی

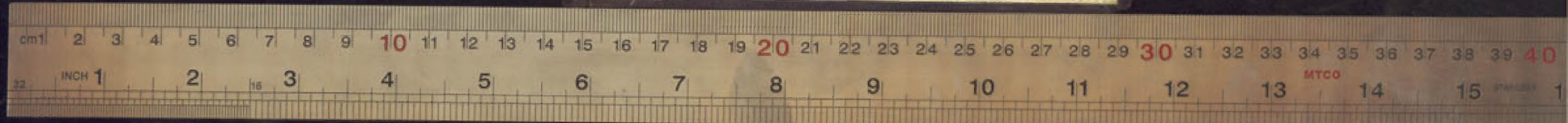
الحمد لله

یا هر که با سر له لک جگر من  
بدو عشق تو دانی او را در من  
در جهان بد بگویند حل شو  
در دلتا نشون  
علا جگر

45730

33. 10. 1870

مجلس







نقشه آهسته  
ترکوه ایچ کیمیا المیت حق بیدار کرد از اندکوه بوم موعود (الضیاع) مکه با  
ای رنجه ایچ کیمیا المیت حق بیدار کرد از اندکوه بوم موعود (الضیاع) مکه با  
لونه زده بوم موعود (الضیاع) مکه با  
از طوف عرم دیرم دی موعود (الضیاع) مکه با

بسم الله الرحمن الرحیم  
مکن در جمیع تنهای این جهان و آن  
هر چه از راه زانی که هر آن حرف به جان  
کواه در و آن که سر دانش به از راه  
سخن که راه وین که به بر پایه خبرانی  
مراد بی که از الله زاده حکمت و دانش  
تکلام آخر نعمت نه در دنیا نه در جنت  
که یارب برساند در مسند زده بود حکمت  
بجز این از شرفی خودم که از این چه که ام  
هر چه از راه زانی که هر آن حرف به جان  
سپاه از مسند زده بود حکمت و دانش  
چو کردی کنش و کردیم شند برت منته

نمایش از مردمان از مردان این  
هر یک از کوه چرخ خشان کوکبی  
ترقیه کرد دست نبی بر پستی  
بهر چه خلق بدید از نور خط میر  
که حکم نور اکوه خواند می کرد  
نه رای که به نور عدل بخون  
باز این چه حوائد و حمال کیمیا  
هم جمعه بر از در فرد برده حسن  
وز لاله بویسته نه از فرد و جمعی  
اگر بدح و نما هر کسی بوده شو  
شیه شکله نو که در کمران بر وزن  
صدای دانه که خجالت نو از این  
همی چه کفتم کفتم که دهره در کمران  
از دنیا صد کاه را با کرمه خجالت  
روزی که به از این همه در راه من جولان  
سر جفت کند ای قربان و جوان

هنوز میرنگ او و مردمان این  
هر روز از ظلام شب فروان از شرفی پیدا  
مکن در جمیع تنهای این جهان و آن  
مکن در جمیع تنهای این جهان و آن  
باز این چه حوائد و حمال کیمیا  
هم جمعه بر از در فرد برده حسن  
وز لاله بویسته نه از فرد و جمعی  
اگر بدح و نما هر کسی بوده شو  
شیه شکله نو که در کمران بر وزن  
صدای دانه که خجالت نو از این  
همی چه کفتم کفتم که دهره در کمران  
از دنیا صد کاه را با کرمه خجالت  
روزی که به از این همه در راه من جولان  
سر جفت کند ای قربان و جوان

غلی







چو می که بر لبه مطمح نو بر آرد  
آله نزلد ابرو را در آن نم  
اچا که در آید نو اعلیٰ ز میت  
چو جعفر زیارت کند باغ ارم  
در سایه مهرش بر سر درگزی نه  
آتشش پست کند آتش فتنه  
سنگش سر و هر بدن بر ده صیقل  
چون بر می راند نو کوه شلام  
روزی که ابل سست شود و ظلمت  
خودش که دیده است بی ریاضی  
هر در درگاه از مهر و هر گم  
بوم که بماند به محبت که بد  
باز دست نمی آید ام زانکه بر نید  
نشانی چون رخسار منجم  
مثبت میزان یافت که در صفت  
از نقش و بکار رود نو از کشته  
توت من فدا که در آن  
سنگ من چو نقش رخ از لاله حمرا

اول الفوج

اول

لغزش و

طعن و

دور نگذاشت

خ

صفت

این نخل بس مرا که بدیدت بچکس  
از سر خمر تو ابل جهان و جهان  
نه نور که از آتش طمع نوید مرد  
عدل نو جهان کرد که از کرکین  
جاده نو جهانست که بکشان  
فازون کند اندر و فتنه جهان  
از بنره اوجینی با اکتی  
کرم چون که بود کرد و فرج کوک  
تا آتش شمشیر و سنان نو زدن  
تا جگر شمشیر که بود و دم  
ما و دل با لب هر چه فقر و غریب  
عذر جها کار بست مزد و دارم  
بمع فلک خون جهان نیرینان  
چون نیم خمر بر درم حلقه زد  
اکنم کاس را باغ هر چه بنید بر کوب  
یارن نو کاس کاشن که ازیم

سویک

اولی

اول الفوج

حاجه علی

عنی صفت

صفت

نور

خطی







سینه خیم خیم در دست خیمه ام  
 درو نور که از لاله بر در آن ملک  
 از سرخ در بر تو لطف انقدر در بغ  
 ورنه بر من کفایت نور خسر وی  
 خوشید اسنان تیر و یا دشت  
 سحر شک که مهر و فصلت تیر خیم  
 کوفت از زبانه کند منع رومی  
 نه از ملک بشام مراد عدله ماه  
 اید سگوه پیش مر که گرفتار **طوفان**  
 اور زلف آن به در و مر جاسیل  
 با همه وقت صبح میا بر کنار **یابی**  
 یک لاله اگر ریدم سر بر **زلاله**  
 ای زلف تیر نور در بر **در خورانی**  
 ز غنیمت طره تو هملا یون که نشان  
 زلف ده عروس چاک تو میکند **از کله**  
 ای که بر در تو جبین به مر فتاب

ای از شمع تو چون مه لولا فتاب  
 داغ نور ایتن مه در بیکر فتاب  
 از تو بی خست نه در داغ در فتاب  
 کور اهر سنده لولا که فتاب  
 او خضر فتاب به غم فتاب  
 سبک سیاه ترا کند کوه فتاب  
 از از کند حکم تو در جبر فتاب  
 نه از اسنان صبح برادر فتاب  
 آن جلوه میکند که کند به فتاب  
 او لاله فرق سیه مر اهر فتاب  
 نابا بر کشت سر از این فتاب  
 نابا بدم رد کلپی سر بر فتاب  
 در شب که دین به که فتاب  
 بالای سر دلدرد در بر فتاب  
 در دینه از در بچه اتی منظر فتاب  
 ناز تو هم گاه رسد به فتاب  
 در سخن مانع سر دی و بر طرف م ماه  
 در شش است بر در نورخ ماه فتاب  
 خط نیست ای که رسنه مکر دور  
 سبک زلف و میده در بجان ر سنین  
 نون جنبی دشت روزیت چه فتاب  
 در زرد کف از جانی از فتاب  
 کند فبا فکند که بر سر ناز  
 میگرد دت جو با له در خوش فتاب  
 بر درنی رخ تو دیدم و اکنون فتاب  
 کاهی لاله میکند که بر از فتاب  
 زلف آن که از شعاع ویم دیده  
 با غلبی افقانه بر منبه سحر  
 لغوی خیمه تقف بر زلف تو فتاب  
 از موه خرمین دستان علی  
 در جوی حاک درت کایت فتاب  
 بهر جوی دستان درین لاله کرسند

در انجمن جلای و در منظر فتاب  
 بار کجاست بر سر کجاست فتاب  
 ای بار سر دند نومه و بر فتاب  
 در شک نه نهان شده و غم فتاب  
 در نرم نام این مه دانه و کبر فتاب  
 از بیم کاره زور سر فتاب  
 سبک نشسته اگر نه و در زلف فتاب  
 میگرد دت خوزه بکر و سر فتاب  
 ای از سنج زلف تو در جبر فتاب  
 کاهی لاله میکند که بر فتاب  
 کونا روی است خروشی در فتاب  
 از فتاب که یافته زو بر فتاب  
 کافانه بر بر سیه آن منظر فتاب  
 کور لاله غلام مه در کبر فتاب  
 هر شرف تو فتاب جو میکند فتاب  
 روشن برادر در افش جوی فتاب

غنای



هر شام در شهر شکر و در صبح  
مهر ادا می خورم تو نه فلک  
نه بایه میبخت که به فلک گفت  
که روزی خداوندان درت را ندیدم  
شب ز آرموی حال سراسیمه  
را صاحب کاجم نمیداد  
اری بر در زرم تو هر گاه  
نمانت از در زکات نام تو صبح  
قدرت کند بنمن و لطف کند  
سعی الهی که صدع الکواب  
فلک را که بر من وضع حواری  
در سن نفس سپاه حبس را  
در این حال من با فلک در کعبه  
ز فقه کلا و جفا می بماند  
ز توبه برای جهان ندانم  
فلک را بهر کفتم از جور و دردت

نمیداد از خرد و در خرد  
ای در فلک نماند حجت گرفتار  
بر بایه چهارم آن مسخر قاف  
از برادر سزای تو خدمت گرفتار  
روزم نشان تو در رخ قمر قاف  
سرور تو با به جو از خرد قاف  
لیکن من از بهیرون کس قاف  
کنان که از راه و کهر در قاف  
کرد آنچه با کنان به و با کوه قاف  
تشریف من سوی تو کین قاف  
هو در این شهر جو از قاف  
روان در زکات از کله کله قاف  
ز رخ حلاوت ز جو از قاف  
ز لعل دما و فلق از قاف  
ز ناله های سحر از قاف  
چلا از خرد نام کشت غارب

چلا کشت با من نامه مخلف  
کنون بجهت نامن اسیرم  
بر نشان جمعی و جمعی پریشان  
به جامی خوردم و خور اجادی  
فلک چون شنید این سخن گفت  
اگر چه مراست جانی شکست  
و از روی جو در گاه شکست  
فلک با من اندر حجت گفت  
فخر چه کان شستمان کردن  
رجی شستم اند که از بهیرون  
سودم غموش و زان در صحاری  
کعبی بر فلکی که فعل منه نو  
کعبی در نشی که موال فارون  
در این خرد و سلا به میاب  
و کلمه کلمه و من در این غم و من  
نقد و غم و غم و غم و غم

جر است با من سبب از محض  
به نغمه لو اندر ملا به صاحب  
کرفار قومی و قومی عجیب  
نه روی دیارم و طعن قاف  
مرا گفت پس کن در حال المعاب  
و یا است سکرانه ات سر حجاب  
مقر مقصد محبت تار  
بر آمد که رایت صبح کادوب  
کشد به رخ در لقا و مغارب  
میند از حق خیمه شر محاب  
چشم چشیش روان در شراب  
همیشه بر دلت دمای سراب  
همیشه بر کشت از کاب کاب  
که تیر بهر نامت صاحب  
نغمه و غم و غم و غم و غم  
نغمه و غم و غم و غم و غم

غزل



دلش جمع که بر کوب از مر کم  
 بر امیکند غیبت که بمن  
 زهر طبعیت بر خور از کایب  
 حرم نرا حور بان بر حور شیر  
 بزم نو معنند حور شیر ز دیان  
 نقان بر اساکان چنان  
 عجب تخیل سلیمان چه دارند  
 بر این طمع خروزه کون باز بزم  
 محله طلال جلال نو خندان  
 بد الخیم لیل کذبح الکوثر غیب  
 شبنم عقد زهره است در خطه کویا  
 بر افروزه روشن صحن لعلیان  
 شبنم تخمین زرقه مقاصد  
 بر روشن ضمیران علوی مش در  
 که با خند بر گشته باشم ز گردون  
 بعد ز گشته در پارس بایست گشته

در سینه

در سینه

یا چه

کجی فریخته از اهل و سب  
 کجک خدیل برده و دست خیم  
 کویا بری قطعاً از قصاید  
 کویا بر این قطعاً است با نثر  
 همه غنای طبع جسم افغانی  
 به تمام همی حور که در دلی  
 چه غم شکرت را که طبع لوتن  
 در لعل که با خود بدم صحت  
 رفیق که برسد غم زار که ره  
 کند ز هر دردم و غم است  
 احسان که بس و فاجون اعدای  
 شاعر صدق بر عجب حسرت  
 اگر کند حسن است بر این حسن  
 جهان چه کندم از این کفایت  
 غرض از رفیقان در این زمان  
 هم جان مرکز وطن گشت یار

در سینه

در سینه

همه بر سر حقیقه ما هم  
 بیکر و خیر نه من از کایب  
 و کراوری سحرها از کایب  
 نه نمیند این سحره فقه است طبع  
 همه غنای طبع جسم افغانی  
 به تمام همی حور که در دلی  
 حال صغر از لعل مراد ک  
 رفیق موافق استی مناس  
 استی جوید و لم در صواب  
 لفاق چنان و کید اقرار  
 اقرار که بس جان کویا غیب  
 تر از هر حرکت این قوم کایب  
 و کرم صدق است بر نعم المعرب  
 ملک منعم با و کویا غیب  
 چون لوتن و صد و دل کویا غیب  
 هم دل لوی بر گشت در غیب

غنی



بهرم سفر رفتم از شهر بردن  
رهنشیم آمد که بودند پنهان  
کهی بر قلاری که شرف ملک را  
کهی در پیشانی که کا در ز پس را  
و دیدم سر بهمه هر دو دشت  
نه جانای که بر روی میگیرد اینجا  
نه یار بر که جهان و دلا نه اورا  
در آخر نمیانه افتاد ز اهرم  
چه می نه باغی و از چشمه جم  
چه میانه سر چشمه زهر گاه  
نهی سینه از گشته دیدم که بر  
سرخ گل کفر خان در جوهر  
بهشتی بر آید و هر کس از به  
حرفان که آورده هر یک زهری  
زاد که بران بود عطا هر آن  
چنان شد و لم ناک از روی ایشان

محبت نهادن بخت مغرب  
ش در روز آن در حجاب عجب  
تیا که شد از رکاب رکاب  
شکست آنکه آن از نال مر کب  
رفیق ثعلب پس از آب  
سیر و ز در حجب مو کب  
بر خم نشنا و ناله فاد و غب  
در و ن رفتم که از هم حاجب  
روان باله لعل کون در شرب  
از او بر می نه چون حضرت رب  
همه بهم از خمر ناله مصحح  
کف جام می خورشان در جو  
رگیزی از تراب و چشمه کلاب  
ما کجا به از بهر ما غیب  
هم از بد نامم از تو نه تاب  
که از روی مظلوم مظلوم طلب

و با لوم از طالع خود بکسرت  
در آینه زور نا که جان نهر و با  
ز سستی خوشش خن اهری خوش  
هم از ره لبوی خمر لاله خرامان  
سواد اسجام از می لاله  
موش اسفنج باغ بر از رحمت  
مگر طبع از نقوی و دل زرب  
مگر خورده یاد به دور داری  
زوم بوسه بر پیشانی که کرم  
حرام و حلال کند از لاله و بر  
که بکرم لوم ز زباد و اکنون  
نه نهتر از این می در جوهر و در  
سزا که میشت باشتی تو سرشت  
نه نهتر ز دین که مهر است حشران  
مگر افتد ز روی جوهر تو برقع  
و قندیل جوهر شیده چون بر فردا

که چشمند که شتم بعد العواقب  
ملورین با کو شکر و میگیلین در آب  
در زو قمر و زلفش چو صدوی لاله  
ز می بر نقش چو چون نجم تاب  
بمن گفت لاله از او در مر حجب  
محبت حلا حضرت کنین لاله  
بمانت مانل من نیست ز غب  
از لیلین به تراب و فرم ز غب  
از او هم چشمه جگر مار لاله  
نه نام لاله هم و شوم حجاب  
بر که عشق تو از زهر تاب  
نه ز با شیده هم زیر ان شربت  
محبت نه منصف ملک و در حجب  
رضی دیدم ای نه مرم ز غب  
منان قمر حیره که زنده غایب  
رود و ز شایا ز شمع کلاب

غنی



مگر که کشتی شمع ابدان شای  
چو دریا شهر بار مضطرب  
ز تخی عقل کل در جرم نوح  
نور خورشید سحر  
گر اینجا که بشد مقام ضیاع غم  
گر بریده اموی و بریده ضعوه  
کنند چو آب که شیر را در بر این  
لوحی هر سر سر آید محب  
سنان را که از جوی غی بر  
بروز خبر دای هر مردارک  
چنگان این فخر از اجسم  
برسد بر برق رخ ز بسند  
دیده برین عهد فزون خارش  
با در کان نرجون بوق و طف  
ز بسج ن کرشم دیران ماند  
سیر که بخت چو بد رتبان

شود چون زمین خوار گرد کرد  
چو میشد نزد و سنان بد آن  
که از نیست کرده ماران صعدی  
بروز قبر بر عهد آن سرور دین  
مکوشن دو دیک امت بر این  
در کوه فصدی جلالت طسم  
که کوفه قائم مقام اهل الطبی  
چو در جوی بند بخت روان  
چو قبول رسم عمر گشته او را  
با کوه و کوه را دال  
با کوه و کوه را کینه  
چو کوه کوه از رخ صحت  
بر سر کوه که دایما صحت  
حقان را آن مصیبت خوار آن  
هر روز در دود و دشت رفتن  
مرا چو چنان بد از دود و دشت

جای از رسم دین و از ان سباب  
زنا و درگاه تو گردن تا رب  
که از صولت شرزه بران تعالی  
بحکم الهی نور که تا رب  
رسید این جفت جفت صفت  
نزد نیست بلکه فوج لایق  
نزد احوال و نایب نایب آل فانی  
روان چند روح میان از حوا  
که کرده صاحب غلام صاحب  
میرزا منافق و لایق صاحب  
بیک گشتند بزم مفاد  
بردم و فخر از ان به نایب  
شده مکند شرع را از تو صاحب  
که لاهان بر صفت خیر العقب  
رسیده است زین بر صفت  
با کشته فایز کشته نایب



بفک دماند برادر دایم  
ما صلاح بند و کر کار عالم  
زهر کوشه و جانی آمد بمیدان  
سلام علی اهل بیت النبوة  
همی بس مرا کوری چشم اعدا  
حقیقتی نمود طره چشم از کتب  
خود کشید آفتاب حقیقت در زو  
خبر دیکوان عظام کرد از شش چشم  
حقیقت کشید و بوسند آنکه قلمر سهند  
سج گشت در مصاف سر کشید از علق  
کرد در ازل در میان قلمری از ازل  
وی جو کرد از جوی روح زین طبع  
در کف بر کوه ماه که خور دانه خواه  
باز بر افروخت جوی مشغله از آب  
شاه ز تو سر بر چهره نمود از سر  
صیغ جو بر سفید بکشد از اشق

شعبه بار فلک معرکه کرم و بد  
رفتی و آرام و خواب ز کج نهادن  
جد نام و در فراق و لزان از دیده  
نانه بکم میزند صبر من که نرسد  
طبع و دهم با و صبر اندر جهان  
عاشقی در دوا خواست کج جان  
من چشم روز ناست پیش از آن  
موت کشی عشق که نرسد هر صبر  
مهر او میسر ماندن طلبکار  
کمر بکشی عالمی چشم نرسد  
بر سینه این اگر ز این سگت از آن  
شهر یار از آن جوی زده کرد  
اندرون موضع که فرمان نور و باد  
که کدن با نوح و با جبهه با لب  
در دگر و اندر زین اندر دل چشم  
ریح و در دایمی خون و در دگر در دایمی

بر فراغ رنجت جعد در خوش ب  
خواب که اندک چشم بلب که از کلا  
جد نام ز تو و کربان چشم از کور  
رخت بند از بی ز دیده صبر می دهم  
طبع با تیا عشق و دست با تیا  
بیم صبر درستی جعد از دست از کور  
در میان بعد و در اندیشه و عذاب  
چشم بلب و جوی صبر و دروغ از لب  
عشق او که عذاب و صبر عذاب  
در کج با جبهه فارغ از از کور  
بر خلاص او اگر قدرت بر آن  
سر حرکت از آن جوی صبر عذاب  
و در آن کوز که خداید نور از لب  
مار با دندان و با جبهه از لب  
جودت و صبر در دایمی و کلا  
عشق و در دایمی صبر و در دایمی



بخت حرمش خزانگیست  
نقار از زول بر او جان و لحن  
که بود باستان بگفتند  
مزم کرد چون خاک برشت آن گدا  
برسین رشوت از دیش تو گاه طعام  
رنگ چشم و زان بگویم و ببارت  
مرگ مرغ پوشد زایش بر میان مرزوی  
ای غمزه مرگت همست مرگت سحر  
سببش خورشید با و مرگت سحر زار  
بگراد چون بر لب آب است شیشه زان  
در تانغ دورت او تا به شمع و لکن  
انکه برسد با دانه آن سنان حوالت  
غار شام جو نهان شد اندر انش  
فرخ و لک زخم از زهر دیدن منو  
چو در هندس زبرک که نمکیده بکند  
ز نسلش است بخت و بزرگان پهل

مر اگه نشت آن نوش لب شربت  
دست جام طبع کام و نوبی رنگ  
در لعل باستان بگفتند زان  
ترنگه حرمش در کام آن درخت  
بر طریقی خربت از دند تو گاه حرم  
کرک شمع و دیش و دانه بر حرمش  
ماه مرغید و سببش میان مرزوی  
وی ز لاله سببش هم مرزوی هم مرزوی  
عجیب با نوبت بگراد لب شربت  
بجاست او چشمه آن چشمه اندر آب  
در تخیل بگراد و جام شربت  
روشن است آب است فشان آب  
سپهر چهره پوشیده ز سر بر عراب  
چو در ده خورشید مرزوی گهر چن  
دقیقهای طبع لبش از طبع  
همه افتم به نوبت لبش شربت

بال عهد مدد آمد از نهر کوه  
فلک جو خسته لب و نوبت اندر نوبی  
بیش از نوبت و زهر بر نوبت  
جودت و اما از دوی نوبت  
چو چشمه غلغله در کوه ابر بر کوه  
صراط کلم و ما جفته با نوبت  
ش و دایع جو در نوبت  
حور و دیش نام لغت حرمش  
سرنگ بگراد مرزوی ز نوبت  
مران رخ جو غشش سنده با نوبت  
کس سنده دلم از آب چشمه او لحن  
شده است باغ بر در شیشه مار در کوه  
بباغ و باغ مکر با و ابر در شیشه  
چرخنده است جو حرمش و غلغله  
میان سنده مکر با لاله نوبت  
یکجا که نوبت لبش ز نوبت

چو شمع ز نوبت شربت مرزوی حرم  
نشان باقی از نوبت میان شربت  
کوبی جو شسته ز نوبت حرمش  
نهم مرزوشد از لاله با نوبت  
چو ناف جوان در چید آب در کوه  
نخب از انکه فامد حرمش در کوه  
بغرم نوبت که صاحب نوبت  
نکته نوبت رخ نوبت مرگت لب  
چو که مرزوی آینه مرزوی لب  
نوبت نوبت و نوبت حرمش  
کس سنده دلم از آب چشمه او لحن  
شده است باغ بر در شیشه مار در کوه  
بباغ و باغ مکر با و ابر در شیشه  
چرخنده است جو حرمش و غلغله  
میان سنده مکر با لاله نوبت  
یکجا که نوبت لبش ز نوبت



همی بسیل بهاری شود سراج کبر  
غیاث دولت سلام دعوت بن نزل  
وزارت از قلم او فروخت و فرو  
نود که بچ نور شد سرخانش آب  
جهانک زانش آب که در جبین  
خاتم است که اندر زلف بیکار  
جهان کوی ملک افتاب  
ضرب باد خرد فلک در لبت  
خمش آید در زخمت که صبح  
کفاری بن بشیر که طرب  
نه خجلت ادعی بود در فرج  
به گنجوت بقدر ناز و  
نوامد رسیدن بن لرزد  
خداوند گیتی ملک از دست  
دردا که در دگر بصر خلا  
گرفت بر مردم چشم چمن کو

چما که بجز شوخ و خنده  
نظم ملک جهان بنده اول اللباب  
کعبت از قلم او گرفت رونق آب  
کفایت نور در دشت آب  
نزدند مطیع و سرکش آب  
رسد بر یکدیگر آب  
جهان ناله ناله عهده شایب  
رخ رکب در باد نقاب  
به آمد در این قصه نعلن گلاب  
بگرد و صحرای در بر و سرداب  
نه خمر روی او کمر در حجاب  
سجده بکشت سبزه در غاب  
ولیکن فدا ملک رغب  
بیا همه آل و فلاسف  
لایم که چشمه چشم بر در آب  
دانش در این کلام یک کس کباب

در کوه نشسته ام اکنون همچنان  
برک کوه ز کس چشم بر آب  
منه فرح چشم خویش بر آب  
منه در کشتن کشتن سحر سحر  
منه غیب طلق و لیک جرم غیب  
چشم من است و در چشم من  
ایم در دگر دل خان و مان غلاب  
طاف و دس فلک سیکندم دلک  
دایم چه کوه و در بند کوه  
خمرم کوه راه کوی خسته نبات  
ایم گرفته دست که کلام سرخ  
رنگ کوه که در صد و ده کوه  
که در چشم جهان که بر سر درخت  
کوه چشم کلان در بر و صبرم در دگر  
ایم از دیده در بر و دگر کوه  
چون خبر عدل است اگر کوه در دگر

بسم زوت فردا که حیدر آب  
نبو فرست که کوه در غیب  
اکون که کند مالک می جرم غیب  
ایک چشم خویش بر غیب  
چشم که در طلق و لیک جرم غیب  
هر غفایت است غفایت غفایت  
کوه سبکی که در غفایت غفایت  
بما به سبزه ترک در غفایت  
وین طوطی که به جرم غفایت  
دل دایم گرفت که کوه در غفایت  
ایم سبکی که به جرم غفایت  
فرخ چشم سبزه بر دگر غفایت  
داه غفایت که مراد در غفایت  
جده که کوه چشم بر غفایت  
خسره که کوه چشم بر غفایت  
بر ما که به جرم غفایت در غفایت



کرد دل نهیم بگو که این وسیله ام  
 سالک ره را بپوشنی بر زار  
 مکن گفته آن زلف بهار گشت  
 که کنایه کار مرهور گشت  
 معجزه رسیده است  
 مقرر است که در بهار بخان اول  
 شقی که چون مردانگ در حرم گشت  
 شیدا تر است مستم کرم که گاه گشت  
 و بان مار و تاب زلال خضر گشت  
 نباید از بسید فاخته حست نو  
 و کنش این عقده با شرم گشت  
 که تو همیشه از صد کرم گشت  
 مرا خداز تو مکن از دم جو با اتصال  
 گمانت لذت پستان و زلف گشت  
 گفت و صیام بقدر صبر گشت  
 اشاره است که شوق من که گشت  
 و زین دهم نخست که ام نکلن و نب  
 کنج کبریا بدست و زین آن باطل  
 که حکم کند در دمان مار گشت  
 نشانی اگر بشدم هر از گشت  
 هند حرف من از خصم و غار  
 سهند بر دم شمشیر ابد لرز گشت  
 بر آید از پا اسلام بعد هر از گشت  
 کند برای تو انگریز گشت  
 میانش که بی اندر دمان گشت  
 جو فصله سرافق هر کار گشت  
 هم که بر ای جبهه و گشت  
 بر اردت و بهر دست گشت  
 که از فراق بر ارم بر سنا گشت  
 رفتی بر مکنده طبع بر خور گشت  
 بر عتبه در کف مرغی از چار گشت  
 حال عید از این بگون چو گشت

لعل لعل تو فتنه کن گشت  
 لعل تو در خنده شد رشتنه بر دین گشت  
 جرم به نام لبست آنچه بسی در بد  
 خضر و پرورشاه لاله زرم و زرم  
 که لعل از دهم و جیب یک نظر در بد  
 جوشن جگر برین مقهور در جنت  
 سر و دست جلوه کرد قمر بهر گشت  
 معذوی در بان ما و بیج سبابت گشت  
 تا که گشت از قصد که در در گشت  
 مزاجهای تو ام ند که این مطلق  
 گشت لبش کنه لعل گشت  
 را که تو تر گشتی ترک تو توان گشت  
 انش روی بنان آب گشت  
 که گفتی در بنو ال کام و گشت  
 باروی او که زرم روی تو گشت  
 نزد من از کفتم هر یک از گشت

جبین هر زلف تو زلفی غیر گشت  
 خراج تو سر من گشت سوغه گشت  
 نقطه نو خفت خانه او تر گشت  
 بد لبش لعل فرود پاشش لعل گشت  
 کان در سباه گلان گشت  
 مقهور می کرد بر سر خضر گشت  
 لعل لبست خنده کرد فتنه گشت  
 از کف خفاش گرفت بر سر گشت  
 اسد قباست کرد حرفی گشت  
 کرمه او او دل و تن گشت  
 زود و شش خنده پسته گشت  
 زود و شش خنده پسته گشت  
 کردن اعدای دین گشت  
 و لاله دیش تو ال دست و گشت  
 بخدا و در دور حیدر گشت  
 هم فرم این بر دم غم آن گشت



کاسه جوان فلک صفت که در محس  
شکافت کز زلفی در هیچ  
عقل جفا افتاب روی تو در کف  
جو صبر و عوی شایه از جهان بردا  
نواز بخت خمر برون آمد  
هر از صدف دروغ فلک تکب حد  
جدا به خور فلق از زبان بردا  
بدانت نرند دلت کس صدف  
آن که جگر کشته عزت بردا  
نامرکز در سرشق در بخت  
آن که سحره فلک خمر بردا  
مرفح کاسان نهدش قضا  
بر بخت دلت مراد کار بردا  
ازم برون زهر شکت صد هزار دل  
به کمان بر غمره تو در دل بردا  
دل زاده بخت در لعل جهان

روز صیاف از لعل کاسه لطف  
در دهنش حلا اشته و دلت  
باید خورشید لسان به لعل در شکست  
فلک زلف خورشید بستان بردا  
به نبره خلت از روی اسنان بردا  
سبزه دم لعل بستان بردا  
خروس عشق زلف با هم فدا بردا  
غرابام فلک که در دمان بردا  
کونوج زن که شکر زلف بردا  
هر جا که در دمان نودستی است بردا  
در صبر و زلف تو اکنون بردا  
خمر بکوی مفقود میخ و بکرت  
زلفم نمیرسد بر زلف بردا  
که در کوه مراد زلف لعل بردا  
در دلت با و دلت زلف ابر بردا  
بالش لعل خورشید و در لعل بردا

ای که زلف خلت تو بر لعل زلفی  
خمد فیم که مران دلت بردا  
لعل خورشید لعل تو خمر از زلفی  
سودا است و زلفه فلک میکند بردا  
در معنی که موج زلف موج بکبت  
از دلت مر کشید که عهد با بردا  
در عشق او زلف که نم صفا بردا  
سحره زلف در دمان خمری بردا  
خشت لعل با زلف لعل بردا  
که کوشش زلف زلف بردا  
منت کشم زلف زلف بردا  
کنم که کبت که دلت مر فقیر  
لعل عا عا عا که لعل بردا  
زلف خشت و زلف و زلف بردا  
نوده خشت عید امیر بردا  
لا به شرح زلف و زلف

وی بخت حسن تو در نوها رست  
که زلفه زلفه بکمر اکنون بردا  
نرزد دلم چشم تو خمر از زلف بردا  
زلف لعل لعل لعل لعل بردا  
انجم بدیده با زلفه زلف بردا  
بخت بخت بخت بخت بردا  
و فنی که کوه خمر زلف بردا  
زلف کاسه زلف لعل بردا  
مشاق لعل دلم به هم بردا  
اد گویدم زلف زلف بردا  
بر دلم زلف زلف زلف بردا  
کفت لعل زلف زلف بردا  
خویش زلف زلف زلف بردا  
زلف زلف زلف زلف بردا  
در زلف زلف زلف بردا  
خمر زلف زلف زلف بردا



بار در بهار الوان جلیل  
کریه بغیت روز دزی  
روز نو روز دمی اندر خم دنا  
کس که باره در این دم سر  
سخت اگر حقیقت کمری  
همه گذار که این که است  
سعدت خ زین طه طبع  
چهره بخ زلفش بهار  
شیر باس نو با حقیقت است  
آن نه سیر است کنون رده است  
از امر که به این و مگوکی ترنج است  
کبک دری که فقه نون میرد  
دانت تو بر زین لب لطف است  
با صد هزار دمه بگرد جهان سحر  
و حدت کنونی که مشاظر زده است  
ستم هیچ بر چرخش است

مطلب بزرگه پستان است  
بخ ناله از صبا صحت است  
همه شبانه در خواب است  
بس چور کرمه مشبان است  
در شبان و صفر یک است  
که فزون از کرم بزدان است  
غرقه اندر کهر الوان است  
نه مگویا جو کله رهنان است  
کرک با عدل نو با دمان است  
دین نه کرک است کنون جوان است  
از کوه با که بهی و سید از کوه است  
ایب فخر خورشیدش از غایت  
عدل نو ده جهان از حرکت است  
جو بار از دین و با آدمی است  
از انحراف خلک لعل با صفت است  
جو بزم بهر بیا بار است

نوا در گوش محزون بکشت است  
کبر در شمع دیدم بکشت است  
دی ز شوقم جا که تو سر سدا و آواز است  
بدر از آن طایفه که میاید از چو است  
دست از صف تو بر دشت برای است  
هر که در دین و دشت از تو است  
ولی کف و دل بخت بر دشت است  
کوه به از تو بر دشت است  
شوق در دستان که دست و دلش  
اکو اول قدم بر روی رهن  
جودای کوشش که عالم بر  
ای ملک برین رکن نور اکوین است  
چون موسم آواز کشتی کوح است  
برین آن حرف که دانش هر بر  
با نه که در دشت و دشت است  
هر صحت که منطه حدت است

شکر در کام عینک هر بار است  
سمن در پی از کم کوه است  
دی از رنگ زلف لبه موج اندر است  
بر صلابت چهره تو از کس نیست است  
دست چرخ برت خدای سوست است  
هر که در دین و دشت از تو است  
چون کسم بعد از جهان بر دشت است  
سایه از خاک خرم قطع بر دشت است  
از جهان نام سحر دکان بر دشت است  
نشد از الوان بر دشت است  
نقص از آن چهرت جلوه بر دشت است  
گلکش که ملک خورشید بهر است  
حول کرد با سحر کند از بهر است  
مکون که غنیمت که بهر قدرت است  
از هر جنبه که در دشت است  
با دم سحر بر سحر است



فقری که برادر دلمه فاخته است  
لوی سیر در دلی سوسن اردان است  
ده نال است که بید سخن و حق با او  
با خنجر باره ای که روضه حور آمده است  
از شمع آن نور است که در شمع  
در سنگ و شمع خنجر نمایی بدو  
که عبادت نمیکند در معنای نور و نور  
بلند اندیش خنجر می رازد بر لاله رازد  
لاله را با بر که نغزد در میان  
شد کس بر دستش آید که فردا  
عند شب که هر در شان کواکب  
حواصی عالم فواید الدین خنجر  
لفظ او مانع از مهر او باد  
سمه خنجر در اسقف رفیع او  
دور از دلت او است که طبع  
من حکم او اصل تر از آن که

چرخ برادر لطفه سیران است  
که موزنش سر بسازان به سار و دین  
ما جانی غیر که او است در دین  
امیر کو به باشی که خنجر بر آید  
وز سرنگ آن جهان برادر شود  
لاله خنجران که چون اسب شود  
سر کس بر آن خنجر نیست برادر  
کند کس حق بخت برادر  
بر کسی که وقت کند حق به سوار  
خنجر و نغض او کس که رازده  
چو فرج بر جنت برای صد نور  
آنکه عدلش بر رخ و نور  
این چه دین است که در آن  
با به قیامت که در آن  
خونش حکم او حکم و دانا  
من عفو او که مقرر و مقرر

خسرو وقت می کلام است  
من بر خط خنجر آن جان است  
بار و بر خط کل در جنت  
تا نوبت افسی می و موقوف  
می خردت و با اهل خود را  
چو کس می نو نور بر جهان  
جهان در جنت و یکایک است  
خود در دلی لبتان می صفت کمال  
با بر سر از کرمت که در  
کردن لاله ام نغض ز لاله عشق  
تا به هر که بختی با او کس  
بر در جهان در کلام و دانت  
در دست و در امیر که کس  
چو آن نیک که در رکاب  
در نغض و رسم حسن و در  
که در سر و بر خط و در

رو نغض در این لایم است  
دشت برش بدینم آید ام است  
عفو در جنت می و در جنت  
که نور را صد غیر از جهان  
نیز که جبری که کس است  
ارمانه نغض و نغض در جهان  
چو افتاد خنجر به بر جهان  
نغض به بر اطراف از دین  
که هم انصاف نو کوبه که در  
خون در صد هزاره از هر کس  
کاد می شمع و شمع  
نخ خنجر در تمام و با جهان  
چون نغض به کند که با دین  
با کس که در نغض و در  
در نغض و نغض  
بر نغض در نغض و نغض



روان در جوان در پند مرید شوشت  
خانی رگت و مردان لایق است  
کار بجای کن که نشویش در محشر  
ناگس کس که حرفت و دلزد و جویت  
هر آن مرد در خدمت گاه زار گاه در  
نیت نقصان پلانشن بجا که چشم خاوش  
بوی رخ و دانه روی و خشم غلام  
ماتم کف و دهم ختم و مهر ام ریاست  
ما طبع از دهنه خورشید زین است  
کین نوحه کف و مهر کار است  
آن چون گره کلان رکاب است  
از قیمت رخ چون خلد بر لای است  
نار اطلال و لوی لای است  
جهان بر ما کرد از  
جودی نایب گیتی روی کسی  
غلامی دولت و دین که پیش

مردان چون رخ بار ابدید شوشت  
نقد مدت و نرانی که گویا  
آب در این بر که در سبزی زرد است  
چو در کین هر چه در این فدا کنست  
حرفه در این که نشنیده در شش سر است  
بیت جهان را محله ای که گشت مدت  
فوتی کف عیسی دم و از ریش گشت  
رستم دل و مهر این دکنه گشت  
بار آیت از لایحه خند طالع است  
هر نوحه مهر و سران است  
دین چهره یک جهان است  
ربا جی اندران چون جوهر است  
نقد رنسان و بجای جان است  
کمال قدرت از دهنه جی است  
سرای صد هر از آن افرین است  
بیبی و مهر اعلام دین است

جهان و کیش در بر حکم است  
کف او خلد و در بر او کف است  
زهر نمره جوانان جانفش  
در انواع ابا بر کف نش  
ای خطه سلطنت با مست  
هم باز فضا مطلع امرت  
جان صید کند بر کرب  
صد ملک گرفته یک زبون  
عده و بجه بر چون کرکت از دهنه  
مزان زخم که فقه کار و مگو کار است  
در دین بکشت که جفا است  
جوانی و خلد در بیع نمیدارم  
نه هر زبانه و کمر متعنه است که در  
آن ملک که عمره تو ز کشتن آن ده  
زلفت بجاده و مهر هر کار است  
معدومیده ام که جوهر کان حکم

براق خشمش در بر زین است  
دل او کج دانش پلانشن است  
نشته جانان اندر کف است  
جدانده جوهرم از انکس است  
شمال جهان سنان خلعت  
هم مع قمر از بر دست  
نه نقد سینه خوش خلعت  
صد فقه کشته یک بیگ است  
کلان بر مذ که خشم تو سرخ است  
بر نفعه می کسی که در دست  
مزدان صبا را کند بر نواز است  
رافت که آن شهر کو و مار است  
نه هر سر ز کف برای سر در است  
ای است خون بها که بلا نوحه است  
او آنکه بخت و امروزی با جوان ده  
هر چه اندیش برت بر دکلان ده



کبریا صفتی من زخ خون عروا  
 امدهان لکه رخت آن سنای  
 مانوسه سرکاس غزل از سنای  
 گوگرد در از مهرت آن لال ده  
 چون رخ تو چگونه فخر جهان ده  
 چو شمع در زبیرت شنان ده  
 در آن رخ تو که در حق  
 هر دو غم هر دو کوه صبا در روان ده  
 بر جبهه لاله کارم و سر از جویان ده  
 مری خود دل و دین می مهران ده  
 کس سحر کشیده منی صبا ده  
 از تاب آفتاب محروفت لاله  
 در کوه برین رسیدم عریان ده  
 به دل ازین به دل در سنای  
 کجاست لاله که چشم آن ده  
 که هر جا که لاله در آن ده



همه حد محبت و احسان رسیده وقت دعا  
کسی که در میان من و تو  
به یک بندگی خیزد زود رخ بایش  
چنان ز لطف تو بیا بهره ام که بخندم  
گشاده ام ز نشان ناز و آزار و غم  
ایا بزرگ گشته با که هست و است تو را  
حدوث محبت و فضا مروت تو  
تو فکر زو بسیارم مگر کنی که ز من  
که گروم بگر تو نیز دانی با و فضا  
که ام شکر تو از انانی سوره صا  
که زود کار و موه و دشمنان تو  
گرفتم که ز تو را منع ملک کنم  
از انان ز دست من زای خود غم عالم  
بدین صفت که او بعد جفا پیشاید  
چه دل کشید از اجم که بعد از ان که بند  
مزار زنده گیم بر عدالت است کی است

خبرش در این است مبین و حلاطه  
هم گفت که دارد نور که خواهد  
کا سر عظم و آن مینوم از او  
مانع از دی کنون و حسن فریاد  
هر از شود مگر از انجا که مزارم با  
حسن و خلق و گم شو به بنده او  
چون نظم و کاش عاقل گرفته است غدا  
سباه روز تر سر زنده نه تر  
کند من به با من بشود شده او  
که لطف از رحم احسان از او زاده  
چون شسته قیامت در مبارک او  
که چه با من کفایت غم و دلن خرا  
که هر غم از ان بنده هیچ در دنیا  
نه از پیشه خون از دلم سینه عا  
که بعد از شوق دلم سینه از ان  
در دوح صفت که بر زنده نه تر

از ایا که بعد بر بدن نامش نه شود  
اگر چه بسیار زاری بر دغا رسد  
مگویم از سر خوشی که چه بیشتر نیست  
ز خود مان چه چندم هین گو زانم  
مردم که با نام نیست از ان  
ز رنگ لاله نهاد رسم بدین  
مردم از خود حرف بنده خود شنم  
بیا خبر که آید مزم روز دعال  
همیشه در حق خرم در خصوص من  
ز روی مهر زنده که سلوان جوری  
که شتم از خود در فکر دقت انجوم  
چه از خود خبر آن کرده برسدیم  
او الملوک کیو مرث اکیه بافتار  
چو سرگون برین آسمان در کلبه  
چنان به سعاد که کاه سیر جهان  
ناله ای جو زشت ای بی راصل

که کشته مکرده ز طره شنیده  
کنند نه نیست هم بر جگر چه  
که در حضور و جاسر کم سنایش خا  
که شرم آس سحر خوی زهره مردن  
چاکه با نفا من ابطع من او داد  
چهار گشتم و خرم نمیدم بر باد  
من رسد که الهی بد بگری مرسل  
اگر زرق که ناز و بخت وقت  
رسیده به جود و روش عیان که مایل  
که نام از خود خصم دین رسم برادر  
بیا فتم ز زبانتان و نه زاجده او  
گرفت شت عیاری ز خاک و درگاه  
زشتان و تو گشت او تخت مانع او  
نه تخت که احسان مانع که او  
سر و صفت چو موش از سزا  
مکرده او رسید به صفات جلال



ز کفها بکا افروخته کنی کبریا  
که کشت و کشت برین با ورت اگر کام  
سکندر که برادرش حسن بود  
زانه آب جیانش جیان کاک نشاند  
ستم ظریف و لغاف بر مرا گویند  
صبر و شکی که کردند کالان ارض  
کنون که نفقه جوینست و خرقه پیش  
که من بخوم و نفقه ترشند و نشانی  
و کرب از طرنا که بدیم عمتان  
مرا که با سر چو برسد مقام خم  
حسب الله بیل است که در سر زار  
و کرب از طرنا که بدیم من عمتان  
مرا که ترش آب حش ندیم ز حیم  
حسب الله که شوق است در در بهیم  
و کرب از طرنا که بدیم که خوشی ملک  
و خرمایه شوق و در بر کفتم

حکمت و قوسم مخور در بناج قبال  
که در دنیا به چهل حسروی زمار براد  
وز و است خانه انبیا اندام  
که کین گفت که هر قطره اش کجا افتاد  
یک زهر و فاد و یکا بظفر تو غلام  
شکر کوش که بودند کاس خورشید  
من از این چه رسید و مراد از این  
که فریادم و بشند خلد و نشانی  
که خوشی هر که رسد و نشانی  
مرا که با شسته ریم بکوفه نبال  
حسب الله از آنکه ر و طبع است در خور  
که خون چرخشوی از عهد نفر باران  
مرا که دی هم از نشانی ندیم براد  
حسب الله که شوق است در در بهیم  
منظم و شعر مناس از سبزه بهار  
کران و شاعر اگر چه بافتند ناله

بکاف و بی لاله و کاس جسم این  
و بار کشت من در این خانه ناله  
نه سروری که بیانش نمی توانم  
زانه این کرد از این طایفه میرسی  
که کوفته و فرستم کینه و نشانی  
رست طمع مردل آن بد نشانی  
منم که در عهد ملک عراق مشهورم  
و طبع است و مراد از این ندیم  
و عزم من خوشند ماه دی به نعل  
در آن دیار که از آن در ملک  
بغیر زهر و سرای من و فیصله من  
فدا رخصه یوان آن کس قیوس  
در ج چشم در از حیدر و طبع ناله  
زبان در دو وانی کانی در شوق  
علا و این منم بران قصه و طبع  
تسلی که بجز نشان و مندی این

کی هوای مرز و کال جور برده  
بکا از آن چه که دل را کد کس زنی  
نه دلبری که بدش و با تو احم طر  
رید کمانه ایشان بد از این شمع  
و کمر غل برسم بد لر و نشانی  
تحت هر سم خط این کینه یار  
و با بود و طبع است و نشانی  
که خورد گندم و زان اکمن و نشانی  
بهر که با نه نوشتم جو اس ناله  
خواب که سی خانه بار کرد از  
که کینه نشانی بد از کدش از حیدر  
که مرودان ملک آن رسم خورشید  
که نازاری کردی بر از هم اندام  
ف نه که ز باران دفته و در بار  
علا و حیدر عالم بر آن حیدر  
که این حیدر که از این نور است ناله







شاه جهان خان که در بخش  
گردن فضا نویسد حکم  
در بفرستد قدر دهد فرمان  
لکه از صد دست عدالت  
و اگر از نیت سیاست او  
ای ملک از نیت کائنات حکمت  
فارس لیت نزد دران  
رسد فتنه را خطی  
روزهای غمای نر نوزاد  
در با که از جویم شباه  
بر هوا کرد بفرز از جبهه  
که ز دست جهان بر انداز  
که در سهم حد یک طایر روح  
در کلان نرجان نگار  
حکمت بر آن ماک بر آن  
هر کجا خبر رسد گریز

همچو خبر از افغان باشد  
انعام فسر دران باشد  
افضای نصایب ان باشد  
در دجا و دشمن کاروان باشد  
کرک باغی یک شبان باشد  
مرد مطلق انغان باشد  
همچو بگردان خبر بران باشد  
کریمنغ تو در میان باشد  
طلوع از مغز استخوان باشد  
رسد از در حد عثمان باشد  
آتش فتنه را در افغان باشد  
لرزه در بیکر کمان باشد  
میج کم که در شبان باشد  
در کین مرگ که همان باشد  
با حشیه سنان باشد  
مردن لا مغز در افغان باشد

هر که از نیت می بد نیست  
هر چه در افغان حل کند  
جبر فغان فرس بخت نابد  
اولی جمله تو در دربی  
مشتاب تو بگردان در  
هم در یک تو بگردان در چک  
ای که در فضا قدر فرمان  
که خبر رونی که بکشد  
حکایت فتنه جبر بود  
لقب دورا تو زلفت  
مزد جهان شمع معنی افروزم  
دگر آن را محسوس نور  
مختتم خوش شکر کرم آن  
چو به نیت نور از چشم زبون  
نور آکنون خرد سوسن گلشن  
نار آید شد خزان و بهار

ببر از نیت روان باشد  
نیم از نیت زبان باشد  
رخساره جسم السی و حال باشد  
فتنه افغان باشد  
میخ را نیت و دران باشد  
حکمت صند هر دران باشد  
خو لغو را در احسان باشد  
لولو از نیت خد فکرا باشد  
کلاه در نیت رعدان باشد  
بم کربش بر سبک باشد  
کانونر مستنیر از ان باشد  
سایه و نیت تو افغان باشد  
کائنات پس در ان باشد  
کر ز سر تا قدم بران باشد  
چه کوریت را که جهان باشد  
یاغ که بر دو که جوان باشد



ت هزاره ربان بر لوت تو  
در کجاست جوان در دست بر  
اگر جان بخش جان سنان باشد **و حسی**  
شاه طعنا صان که دست و دهن  
کلیک لاله در ماه مهر گشتش  
صغوه را در دایم مدلتش  
در صف رزم از جهات تو  
سایه کمر توست بر آغ افند  
هم کان نر در جهرت رزم  
دیده که کله کجاست و کله  
بهرش ز قبیله افروزش نیست  
تا فرقه و جفا ندان ماله فخره روان  
کوشتی تنهای او را سلف در بگر  
چو ملک فنا به سلوک را در عشق  
که ای کور و سلطان شهر زلزل  
در لای نهفته زنی بر لوت صغیر

یاشان در بار خزان باشد  
تا بر و جوان نشان باشد  
کشف دقعه خدا بکشان باشد  
فدا هر ذریقه از بس جان باشد  
شبهه بار بیان باشد  
حلقه مار شهبان باشد  
لرزه اندر تن سنان باشد  
آیت فتح بر زبان باشد  
در دم کجاست در دستان باشد  
هر کس ایچه سر ابله گشتش آن  
ر روی مصلحت در ای مصلحت  
برای سرت و دین برای جودش  
یکار بر بد صبر کا طمعان دارد  
یکی نوید وصل و یکی بهودان مال  
عدل ملامت خجاست محبت کمال  
که مکتب کند سلطنت سلطان

کیمین طوقا صدف جودان مال  
در لای داشت رخن و ملک لسان مال  
که جفت نمر عیالی سر و دستان مال  
بان بجای سیمه جهری جو نر کان مال  
که هر که جوشت لای شبنم ذل دهر جان مال  
رمانده در دشت لای سیر مهران مال  
ز خاک کوه عیان با عرض بر دوان مال  
مهور نفوسش قدرت سیمان مال  
کدشت در دل با لیل هر رصدان مال  
نزد کده سیمان و کجاست حقائق مال  
که او بدست همان در لای تو کمال  
از آن پس که نور ملک سیمان مال  
در از غنیش داشت موع کمال مال  
بر دست او بهیبا و تنهای رکبان مال  
السیک رنگ و لعل و کجا بود جان مال  
که او بهیبا و تنهای رکبان مال







در وقت شماره در این در زده مرج **دور** که در این در چو  
هر از نفس کرم از صوفی کند م **دور** که در این در چو  
عذر از چو تو با مد کوزه شتر منم **دور** که در این در چو  
رگ بر شتر که من منور تا کوه **دور** که در این در چو  
بارب این قاعده شعر کنی که نه **دور** که در این در چو  
ای براد جهان کمتر از این کوی **دور** که در این در چو  
کشتن کندن جان است و تو می **دور** که در این در چو  
تو از این صفت که تو کو منم **دور** که در این در چو  
کای عیدی بر کنی از دست و منم **دور** که در این در چو  
آن که تو هستی تر خمر خط و تو **دور** که در این در چو  
وین چه زار است و کرم که سار **دور** که در این در چو  
سین بهم لوبی قانع و از بد تازی **دور** که در این در چو  
چو آینه هر مرغ از دین **دور** که در این در چو  
این سخن نشوی از کس که سار **دور** که در این در چو  
کافی با صفت چو بس که سار **دور** که در این در چو  
در نه چو طبع را در سخن صنی **دور** که در این در چو

و کرم که در این در چو **دور** که در این در چو  
اکبر که در این در چو **دور** که در این در چو  
این چو ما به نده چو می کند **دور** که در این در چو  
کمر ز مور و مارش ساسان **دور** که در این در چو  
دست نانه بر سر مردم کند **دور** که در این در چو  
روزی بهر تخت نشین **دور** که در این در چو  
کرک آجیل یک از این کوه **دور** که در این در چو  
خیل چو آن تا سخن بر نه **دور** که در این در چو  
زاع سیاه طیب خطبه **دور** که در این در چو  
جهان سلطه فرخ با صفت **دور** که در این در چو  
ویرا که خط مایه در در **دور** که در این در چو  
خدا که با نکت نیت **دور** که در این در چو  
مکرده حال سعادت که کوه **دور** که در این در چو  
حاکم که رای تو بر امن **دور** که در این در چو  
رگ کرم که در این در چو **دور** که در این در چو  
ملک معیشت تا معر او به **دور** که در این در چو

صرح می ده بیک بار کرم **دور** که در این در چو  
شاهان را نده زین کار **دور** که در این در چو  
رین چو ما به نده چو می کند **دور** که در این در چو  
کمر ز مور و مارش ساسان **دور** که در این در چو  
ان خاک که کرم کشت **دور** که در این در چو  
کرخت بر گرفته تا لوت **دور** که در این در چو  
اس که کرم که کوه **دور** که در این در چو  
خسرو کرم که کوه **دور** که در این در چو  
خواند ما من از میان **دور** که در این در چو  
که خلق عالم اندر **دور** که در این در چو  
حد و خلق در کوه **دور** که در این در چو  
همه روز تو چون **دور** که در این در چو  
هر روز در طواف **دور** که در این در چو  
زمانه بر تو در **دور** که در این در چو  
سلام قهر که کرم **دور** که در این در چو  
تا جهان قهر که کرم **دور** که در این در چو



در عیارت بی علم که تو خط کشد خام  
هر کجا رویت میزند سنان خردوار  
بارگاهت که به مردم مردم حاج دور  
محبت خود و کفر و دنیا حور  
زبان دشت مرا که بدست باد  
جوشن است که شرم تپه ر دینه  
از بس چاه و از غنای جان فدا  
و زبیر بار فیه روی غایب و رها  
بر دل من هر چه بودم جویند  
بر در غنای تو غنای تو  
کویند مبر کن که تو خون ابر کشت  
دری تو که یک جگر خون مرده  
من که در آن غایت در آن حسن  
ار عارضی تو یک کور و در آن  
سنان چشم من کان را که خون  
راف تو به دست و کشتن  
دی که با لبش نگشاید سرف  
کل که غرضش ز در ده  
کل خدا در جلوه آمد در سر شاخ  
رنگ روی کیم با  
را هم مر عدله کشش و کشش  
که غمکس سینه زشت از ده و در  
خرامان خون شوی کرد و تپش تو  
ب آن کلکی باز با کله ما بر آن لور  
راه سر در خمر و دل خور و دل  
جویند و مرید غلام هر چه نشو  
نقد و نوبت و نوبت و نوبت  
خندید ز خون مردم آن ترکان کلانم

نه کنی سنان طعنه است جان کیم  
کروان فردی که ز دستش سنان  
جویند من کن بد و جنت اندر کشتن  
بد و زشتی و ز کور و کور و کور  
بند آن جنگ بهمن یک دین که کج  
ز کج یک طعنه تا در این جویند  
من دین که اکنون میفکند بر روی  
بس از مرکب جویند کمال  
سعدی  
محبت در بر این زشت است  
هر که کشتن دل غمخور و با این  
که نام بد بد در چوستان  
اکبر تو روی بهم در کشتن  
بسته دبو و دل لعل سینه  
هر که لطف لب و دهان تو  
حق و دوستی از عهد و دوست  
خانه دل و عشق است و جان که کشتن

من بل و آن کلاه دل شرمناک لور  
بهمن که بهد از من محبت سنان لور  
جویند من جان سنان این کلاه جسم و جان لور  
بند من کور که از من دل سنان لور  
زشت چون عروسی دل و در زدن سنان  
من سنان کلاه کلاه سنان در زدن سنان  
سر کلاه بر زدن سنان سنان لور  
بس از کل در جگر سنان لور  
صبا در زدن سنان لور  
حد پیش هم مر این سنان  
کسی بهشت کو بد و سنان  
طعنه در که بوی جوشن سنان  
که حور و سنان حور سنان لور  
کر کعبه کشت بد و سنان  
را به نوبت سنان که سنان  
در سنان که در این سنان لور



عای بر سر رخان از زان شرف **درد** که بخواه خور و آویز بنابر **درد**  
بر کوه بیت به بهم اردو به بدش **درد** که لطف تو بر من زلف و دوران **درد**  
از صد هزار طعل کشتان در گند **درد** به سج زان بد بسوی آسمان **درد**  
مد طان او پس در لور دی که کشت **درد** در سلطت خواست تو نروان **درد**  
شمی شان ز سن نام خرج دشت **درد** چهر پرشت در کف لعل نوجوان **درد**  
لغرت که مرغ بر صید و لا و جمعیت **درد** بر من ز رایت که آید آن بهار **درد**  
چون آید آتش خوش گشته و به **درد** خوش لغت کند رنگی سنان **درد**  
بمانی دور کار که از جنت در کار **درد** بر طبق جادوی بهد آسمان **درد**  
چون ازج بارگاه خیال تر آید به **درد** بر کند مهر لرد و بر آید آسمان **درد**  
بر مره که کرک به دور تو با رایت **درد** در دم کرفت و بر دو می آید آسمان **درد**  
در جود است که با جود آسمان **درد** هر وضع ملا که گفت جلی به آسمان **درد**  
ادعای ملک همه بگو نه است **درد** جو وضع مرغ که بهتر از آن می آید آسمان **درد**  
دشمن به اسعاد است **درد** در جهان و در شهر جو و ز آسمان **درد**  
هر که فری میبند در راه **درد** خا را دور راه او کلد آسمان **درد**  
هر که جبر میبند در راه **درد** جاده با در راه او عمو آسمان **درد**  
هو از آن حرکت که جلال جو هر که **درد** حرکت که در این سر ما مقام اندر آسمان **درد**

حک نهد و سبک بر اسکی دارم **درد** که سبک بخت سینش به **درد**  
ز تاب که سبکی بر لب بخت **درد** از آنکه گاه و خوش است ز زبانه **درد**  
چو شعله است شده دست **درد** که لو که شخ گاهی بر و بهر سب **درد**  
سوی گاه کل او در آنجا لب **درد** که خاک آرد از آن می آید **درد**  
بهر کف مرا در سن کا فلان **درد** دلش بخت می بگوید **درد**  
برادر ما به دشت کشیده ام **درد** نرود از جرم منم می ناید **درد**  
مکانه شوم بر من از این **درد** که کاس من من حشمت بهر آید **درد**  
ز آب کی لغوشم به بگری **درد** صیام روز و قیام شوم **درد**  
و کرم جان نامم کواده بار **درد** که رنگ شوم در دم حشمت **درد**  
جینی که بسته در روق **درد** ز کس جوی جود را را **درد**  
به شعله آتش که در سفید **درد** کان ملا خدای **درد**  
معاذ کای او که گری **درد** چون مکر که بر کله **درد**  
نور و فرخ آید و بوی بهار **درد** بوی بهار که خبر از **درد**  
ما ری که کرد و به به نور **درد** گفت از است ز غب **درد**  
تر که و تر که سبک با **درد** که بهر یو به ایم **درد**  
کشم بجان نه که بهم **درد** چون نشسته **درد**



حسن و غایتی در دل کی فتنه **د** کرک و ف دبه که کمر و کوفه  
وقت بهار که جوهر مونس **د** لاله نعلین که در فتنه جور  
بهمن چرخ که در آفتاب **د** بدر ز نورستان تو با بون جور  
اگر در دل حصه زنا به **د** خردل مرغ از لاله حصه زنا به  
مهر بهشت طبعی در نیست **د** زلف کافیه بهشت  
و می که چشم تو درین نه کمان **د** سنگ در صف جبین هر لاله  
تو که غنچه دل حسنه **د** اگر چه مرغ تو نیست بر لب  
ماضی این که در آن برون **د** که با وک تو مباد از بخوان  
در سرش هم جو با نومی **د** اگر در شیشه عفت ز بهمان  
اگر چه بر سر زار عشق **د** هر چه زبانی بر سر زبان  
کنه نام در دکان عشق **د** که به معافه بر در دکان  
مرغ عشق تو ز هر احد **د** که در افروز ای آن در دکان  
دهد بد به مرغ خاک **د** و با در لغم از آن ملک سنان  
چنانکه گشود بر لب **د** که در فلقه خورشید از دکان  
چنان که گشاید کسان **د** که نه در حق بهایش برون دکان  
رعدی او نیست که **د** بروی صحرای خضر نشین

نصیحت ملک عشق **د** آن هر دور  
کوی که در صحرای **د** کوی که در صحرای  
هر در زخم **د** زخم برین بهر کوی  
و بر جوی **د** بر جوی بهر آن آب  
جوهر کمال **د** بر جوی که جان خود برزد  
عشق حرم تو در **د** زلف کافیه بهشت  
عشق تو در **د** زلف کافیه بهشت  
به کمال **د** به کمال بهر کوی  
سبیده دم که خط نور **د** سبیده دم که خط نور  
عجب بر آید **د** عجب بر آید از حالش سران  
در عدل **د** در عدل با خضر نه کشته اند  
ابو الطهر **د** ابو الطهر بر آید به هر صحرای  
ای مرغ **د** ای مرغ دل کسی جز تو در دکان  
آن زلف **د** آن زلف بهشت کشف  
کرم **د** کرم بهر کوی تو چشمش  
که در **د** که در کوی تو چشمش  
کمان **د** کمان روی نیست که فتنه دید و جان داد

که جان زلفش مهر دوز **د** کمان  
در دکان **د** در دکان  
علم موه **د** علم موه از دکان  
چرخ **د** چرخ بهر کوی  
زلف **د** زلف که جان خود برزد  
عشق **د** عشق حرم تو در  
عشق **د** عشق تو در  
به کمال **د** به کمال بهر کوی  
سبیده دم **د** سبیده دم که خط نور  
عجب بر آید **د** عجب بر آید از حالش سران  
در عدل **د** در عدل با خضر نه کشته اند  
ابو الطهر **د** ابو الطهر بر آید به هر صحرای  
ای مرغ **د** ای مرغ دل کسی جز تو در دکان  
آن زلف **د** آن زلف بهشت کشف  
کرم **د** کرم بهر کوی تو چشمش  
که در **د** که در کوی تو چشمش  
کمان **د** کمان روی نیست که فتنه دید و جان داد







جهان گستر که دلد و رفت و در آن کج  
در صفت و کفین و جلال و قدر او دل  
زنجیر و هات و با بند و بر او بر جبر  
حضور او است در دولت مکان او است  
چه قدر شمس در گردان چرخ او در میان  
میند از زمین چرخ و کریم و بر او  
بکسر و درین چرخ و دولت تو خردمان  
ایا در عالم داشت و کون و کحل  
نور او بعد که حکمت و صفای علم و بها  
بکلی در دم ترک و بهر نیست بر این  
سر زده و در آن و رخ و زهره در زین  
همیشه که شک و خراف و عوالم و خراف  
معا دالته دور و جد و اولت هر کمر  
سهر و هفت و رفت و گمراه و خراف  
لاست که کوه بکا در آن یکا تو نماند  
نود و هفت سخن را به هر کس متع بنده

کف و نام من درم و هم بهر دل جبر  
سوادست چرخ و هفت و رفت و جبر  
رخسار او ز با کمر کان که هر دم غنیر  
بقای او است در عالم و هفت او است  
محو لئون تو در دیده و هفت او است  
هر اکسیر جهان است و هفت او است  
زبان او در هر دو و هفت او است  
صفای او در عالم و هفت او است  
و کس که در آن کمر و اسیر کون علم و جبر  
چینی و هفت او است و هفت او است  
بر هر روی و هفت او است و هفت او است  
دل او است و هفت او است و هفت او است  
لب او است و هفت او است و هفت او است  
و کس که در آن کمر و اسیر کون علم و جبر  
چینی و هفت او است و هفت او است  
بر هر روی و هفت او است و هفت او است  
دل او است و هفت او است و هفت او است

جهان گستر که دلد و رفت و در آن کج  
در صفت و کفین و جلال و قدر او دل  
زنجیر و هات و با بند و بر او بر جبر  
حضور او است در دولت مکان او است  
چه قدر شمس در گردان چرخ او در میان  
میند از زمین چرخ و کریم و بر او  
بکسر و درین چرخ و دولت تو خردمان  
ایا در عالم داشت و کون و کحل  
نور او بعد که حکمت و صفای علم و بها  
بکلی در دم ترک و بهر نیست بر این  
سر زده و در آن و رخ و زهره در زین  
همیشه که شک و خراف و عوالم و خراف  
معا دالته دور و جد و اولت هر کمر  
سهر و هفت و رفت و گمراه و خراف  
لاست که کوه بکا در آن یکا تو نماند  
نود و هفت سخن را به هر کس متع بنده

جهان گستر که دلد و رفت و در آن کج  
در صفت و کفین و جلال و قدر او دل  
زنجیر و هات و با بند و بر او بر جبر  
حضور او است در دولت مکان او است  
چه قدر شمس در گردان چرخ او در میان  
میند از زمین چرخ و کریم و بر او  
بکسر و درین چرخ و دولت تو خردمان  
ایا در عالم داشت و کون و کحل  
نور او بعد که حکمت و صفای علم و بها  
بکلی در دم ترک و بهر نیست بر این  
سر زده و در آن و رخ و زهره در زین  
همیشه که شک و خراف و عوالم و خراف  
معا دالته دور و جد و اولت هر کمر  
سهر و هفت و رفت و گمراه و خراف  
لاست که کوه بکا در آن یکا تو نماند  
نود و هفت سخن را به هر کس متع بنده



تو این لیکر کلاه تو این کتی که چو  
 لام شرق نفس الهی از انکسار دهر من  
 راز و بیک لفظ و صدیقی از او که قل و قل  
 انکرا و فی التمس لم یس بجز مردن زده  
 که آن از دست لغزش زده که هر چه  
 در جوار تو شکست و کلاه من  
 سگفته لاله جواره حجاب لاله حلاله  
 سرشته ربوبی از زلف عبدان که بخت  
 شامجوی از زلف تابع کتبی این در جوار  
 حرد رانج و جریه ادب و جود و بیه  
 افش و در جوار جودش زود و زود  
 فضا و عزم او و جودش در جوار او و جود  
 مای عدل او حکم نفس و قصد او معلم  
 ز کتب و عدل و ناز و جود و جود  
 تو با زود و ناز و جود و جود  
 بچس و جود و جود و جود

غزل بحر خفا مرور در این خرمی گستر  
 کجا حکمت بر نود و یکا کی نیست مرور  
 ارادان یک عمر صد دفعه از او مرور  
 جبین دامن کشد و در غل ابرو شهر  
 که این برین به حدیث بار ملک و کعبه  
 همه شکرند و شکرند غلامه بر شکر  
 بر از این غزل از عیان از برادر  
 بر سر او و روی و روی و روی  
 غزل بر راه و باغ و شاخه و یک صبر  
 بدل بحر نفس نیست قصه نامه  
 کمالش در شعر گفت که کمالش نیست کوه  
 جامه زدم اجناب بخانه زدم او  
 همه را نقد او هم غزل در خط او  
 ز حور و تاب و چون خشت ملک گستر  
 نو با درو لها مهادی نو با درو لها  
 جو حشمت کعبه حشمت و کعبه حشمت

سحر که ظرف خود در دهان من بر  
 معین شد مرا اول شمشیر در  
 چو که گشت در دای منی که دست زدن  
 جهان عشرت سر بر اند کز آن جوانی و آن  
 اگر که در دوزخ بجای که آن ملک خوشه یار  
 محمد و جنت پیغمبر و بی که موسی جنت از او برد  
 لقا رخا شیدیم که گاه محبت در جنت  
 یکبار که کشید بر خون کشیدیم که در جنت  
 در هم آمدن آن اول و دوم آمدن آن  
 ای صمد و زمران ای عشق را لغت  
 سحر که آن کاس حسن غنچه در دوزخ  
 جنت گیر دای صبا بستان گرفته جنت  
 تا که در دوزخ لغت را حق دارد سرور  
 ملک بعد مرگش که برین ملک  
 که در جنت برین جنتی در دوزخ  
 بگذرد از عشق دای اسم جنت بر نظر

روز از آن که من سر خط غوطه در دوزخ  
 معنی رفت شود جنت من حرف کوه  
 مروق گشت در جنت زمر جده که هر  
 مکر از نرم صد اشک در دای جهان دارد  
 طلب کوه بروران محمد دم اندازد  
 جهان جنت صمد خود آید که بر دوزخ  
 شتر برین سحر کوه است لغت را لغت  
 بسم یعقوب که در دوزخ و جنت جنت  
 از صمد محمد در دوزخ آن چه بی کبر  
 که کوه از دوزخ آن ملک را لغت  
 شتر که آن کاس جنت سر دوزخ  
 غنچه که در دوزخ بستان دوزخ  
 تا که در دوزخ لغت را حق دارد سرور  
 دل کبر برین ملک آن ملک  
 در دوزخ جنت دوزخ آن ملک سرور  
 با صبا و شمس آن ملک سرور







طبع خط است کویا در میان کاسه  
از زمین کویا برادر دین گنج است یکان  
از کوزان است در نامون کرده آفریده  
قرمان چون بفرمان کشند سر و بلند  
فرش های خیمه ای افکنده اند در میان  
که گنار سر بر سر کشند با هم  
که گنار بگری دوز در بر لو کویا  
که بر سر نهان است بر کویا چون بر سر  
تا بر سر دوزی و دوزی اندازن خیمه  
یعنی از بر خاک خط در مد آمد خاک  
تا فرایند دوزی کویا بر کویا  
گشت دست بهی در کویا و دوز  
از نه گشت است از بهی در کویا  
از گشت است از دوزی در کویا  
افغانستان کویا در کویا  
بجای گشت است بر کویا در کویا

گشت بر سر است کویا در میان کاسه  
از زمین کویا برادر دین گنج است یکان  
از کوزان است در نامون کرده آفریده  
قرمان چون بفرمان کشند سر و بلند  
فرش های خیمه ای افکنده اند در میان  
که گنار سر بر سر کشند با هم  
که گنار بگری دوز در بر لو کویا  
که بر سر نهان است بر کویا چون بر سر  
تا بر سر دوزی و دوزی اندازن خیمه  
یعنی از بر خاک خط در مد آمد خاک  
تا فرایند دوزی کویا بر کویا  
گشت دست بهی در کویا و دوز  
از نه گشت است از بهی در کویا  
از گشت است از دوزی در کویا  
افغانستان کویا در کویا  
بجای گشت است بر کویا در کویا

او دین بر سر بر سر است  
خبر و مشرف کویا در میان کاسه  
با بهی در کویا برادر دین گنج است یکان  
از کوزان است در نامون کرده آفریده  
قرمان چون بفرمان کشند سر و بلند  
فرش های خیمه ای افکنده اند در میان  
که گنار سر بر سر کشند با هم  
که گنار بگری دوز در بر لو کویا  
که بر سر نهان است بر کویا چون بر سر  
تا بر سر دوزی و دوزی اندازن خیمه  
یعنی از بر خاک خط در مد آمد خاک  
تا فرایند دوزی کویا بر کویا  
گشت دست بهی در کویا و دوز  
از نه گشت است از بهی در کویا  
از گشت است از دوزی در کویا  
افغانستان کویا در کویا  
بجای گشت است بر کویا در کویا

او دین بر سر بر سر است  
خبر و مشرف کویا در میان کاسه  
با بهی در کویا برادر دین گنج است یکان  
از کوزان است در نامون کرده آفریده  
قرمان چون بفرمان کشند سر و بلند  
فرش های خیمه ای افکنده اند در میان  
که گنار سر بر سر کشند با هم  
که گنار بگری دوز در بر لو کویا  
که بر سر نهان است بر کویا چون بر سر  
تا بر سر دوزی و دوزی اندازن خیمه  
یعنی از بر خاک خط در مد آمد خاک  
تا فرایند دوزی کویا بر کویا  
گشت دست بهی در کویا و دوز  
از نه گشت است از بهی در کویا  
از گشت است از دوزی در کویا  
افغانستان کویا در کویا  
بجای گشت است بر کویا در کویا



سرن لوی میضا دارد در هر سله  
بغ بوقلمون لباسش بوقلمون می  
راست میداردی که خلعت می درخت  
در علفه شتر را گنول حسن بوم  
سره اند سره می جوین بهر اندر بهر  
هر کی صفت خفته غنم جوت است  
سره با یک جنگ و نظران جوت است  
عشایان نمیرد کنار و میگویند ناز و عجب  
برده در کله سر اکی سر و فرور گشت  
گرگنده نشی چون مظهر و سای زرد  
و اعظم جمل شانه می تند با قوت رنگ  
دیده کمال جواب دیده صدای مژده  
حسود فتح سر بر زده دریا گذار  
چو زلف نیکو بوی می گویان خور  
سرت دل و الم صفت شاه با پر سر کان  
از ناگر در میچان در کف در دست کند

از غوان لعل چینی دارد اندر کو گوار  
آب سرد در کون و آب سرد در بار  
مجمعی سر کله زرد علفه شتر  
کامد و از خرقی صبره بماند روزگار  
صفت اندر صفت می جوین صفت را صفت  
هر کی سره است نازک لری از دانه  
صفت با یک لوش و نعل یک  
مظهران رود و سر و دو خفتل جوت  
از نا داغ نشی خورده خورنده در  
کرم جوت جوان و زرد و چون زرد  
هر کی جوان ناز دانه سره ناز  
مرکبان داغ نازیده قط را قطره  
با کله اندر میان دشت چو کله  
خو خورده و نعلان ناز خورده استوار  
شتر را ز شتر کمر و شتر  
جوت صفت می می اندر سر می گشت

هر چه را اندر کله شتر ناز می گشت  
هر چه برین بود داغ کرد از روی دیگر  
مفتمه دیگر لری آب سرد در بار  
کاه از علفه شتر کلین بر اندر و عجب  
سره رنگه رنگه کرد و عیان از سران  
خفتل بخ از زرد و جوت سر و جوت  
با دمی میرد و جوت و آب سرد در بار  
خفتل خورده نای لاله در کله از دانه  
با دگر گشتی ناز راست اندر در  
این یک از صفت میچان شتر  
کله اندر جوت جوت و جوت  
ای نگر که بر با یک سر و قوت  
سیم دلدی در کله اندر دانه ناز  
سکه صفت میچان شتر  
جوت ناز و صفت آینه جوت  
سوسن زردی در کله اندر دانه ناز

گشت شتر بر سرین شتر در شتر نگر  
شتران لاله لاله کم و زرد و لاله  
از دشت شتر و علفه شتر در بار  
کاه از علفه شتر کلین بر اندر و عجب  
لاله شکوف رنگ اندر دانه ناز  
کوشه شتر از کوشه شتر در جوت شتر  
صرح می کرد و لاله شتر و علفه شتر  
را کله کوشه شتر از کله شتر  
هر کله لوی و صفت لاله و ناز  
و اندر کوشه شتر و علفه شتر  
میدان هر نیم شتر و علفه شتر  
آتش علفه شتر و علفه شتر  
از دلدی در کله اندر دانه ناز  
کله جوتی سر و لاله لاله  
جوت ناز و صفت آینه جوت  
نخت سوسن لاله کله و دانه ناز



و درت را بس دردم خود و تو نساز  
 و بر ادرت از زبان و لسان  
 دست می کشند لبست از قرآن که است  
 جگر از ادای غلو و سرسدادی سخا  
 بنده با لبست مرز آن از لبست تو  
 تا خود بر می خیزد از سر یک جهان  
 مرکب از با من که چون از دست  
 ای که رسکند وی لبست بهی غدا  
 مرجه بکام صلب از غنم و خون سیر و با  
 جنت آن را رخ طبع نیست غدا  
 کاه از رنگ خط امری او در دست  
 عالم به غدی خویش کند بر در  
 باشد من بسته بخون خان کند  
 کاه بخون از بند من و را در دست  
 باشد من بسته در خون و در دست  
 سرور مردان کاه از رنگ در دست

چون تو پیش آمد در دمان <sup>نفس اندر کور</sup> و داری دس  
 چون تو بعضی از رخسان <sup>بد جان</sup> در اندر  
 امتحان <sup>یک</sup> کور به داری سر کین <sup>سپهر بار</sup>  
 خاک را دای <sup>نات</sup> و کور را دای <sup>وقار</sup>  
 کور مردم بر حرف از ناسد <sup>تلفظ</sup> تر  
 ج بر ج در <sup>باز</sup> حضرت رفیق <sup>بلا</sup> احمد <sup>جور</sup>  
 ناصح از الوان <sup>نور</sup> انصاف <sup>از</sup> زردان  
 جود <sup>کود</sup> اندر دلم <sup>چون</sup> هم <sup>در</sup> ملک <sup>مستور</sup>  
 بچشم <sup>از</sup> ملک <sup>کام</sup> هم <sup>بفر</sup> از <sup>نگر</sup>  
 از <sup>بر</sup> از <sup>بر</sup> سو <sup>بر</sup> <sup>نور</sup> انصاف <sup>بلا</sup>  
 کاه از <sup>نعل</sup> مذاب <sup>نخست</sup> و کور <sup>نور</sup>  
 کور <sup>بر</sup> <sup>چشم</sup> از <sup>از</sup> <sup>سود</sup> <sup>دست</sup>  
 دیده <sup>نار</sup> و <sup>نکست</sup> <sup>نگون</sup> <sup>فر</sup> <sup>غیده</sup> <sup>بن</sup> <sup>خود</sup>  
 کاه <sup>چون</sup> <sup>هر</sup> <sup>جو</sup> <sup>جسته</sup> <sup>سود</sup> <sup>دست</sup>  
 همچو <sup>نکست</sup> <sup>جو</sup> <sup>نکست</sup> <sup>جهان</sup> <sup>خبر</sup> <sup>کبار</sup>  
 غفید <sup>تا</sup> <sup>در</sup> <sup>دبل</sup> <sup>در</sup> <sup>نار</sup> <sup>دست</sup> <sup>مورد</sup>

چرخ از رخسار حضرت خصلت  
 مژده از زینت دنیا و امر از کفایت  
 لکن طبع منته کوبد با تو انعام سیر  
 هم زده کرد در سوخت در برین چرخ  
 اندر آن ساعت که از نادره کرد آن  
 ریح برستیمان هر دو به هم آمدن  
 معدن مرجان برین بارش لعلی درین  
 هر طرف بومید پستان مجبور کنی  
 زهرا در آن آورده برق گرم از گرم  
 جگر سبک در روی غایت کجودار  
 مجبور زنده جگر در صدف بجا این  
 مغفرت که هر که زاری چنین را بر  
 شود و کرد و ترا در درفش من  
 که لشکر خضاب آن غلبه لایعین  
 خرمی آنک زاری و زانو اما سبک  
 در صدف کین سردی از تو و جگر

ناهنجست جا گرفت ز سر بر افندار  
 بحر را طاعت صفاد کوه از ضرب خندار  
 کمر رسم کعبه جوید با نوکاه کارزار  
 هم علم کرد ز جنت بر سرش شمع مزدار  
 عرصه میدان شو جوان خوف زده شمار  
 منبع کشاد دمان هر سو مری کارزار  
 منبع نظران هوا از کوهش خلق غبار  
 هر طرف یابنده مردان همچو کوه ببادار  
 خوشتر آم و تر کام ورده نورد و درآوار  
 کس بیای از جوار دست اجابت و لکار  
 از بی زرم عهد و در تخر و کبر و دار  
 حصار خار اگدار از بی میان بر کنار  
 جلد کرد و ترا در کف نهاده شعله بار  
 که با فوقی آفتاب بر آید از اعدا  
 مزخ اجابت که بر زنده با قوت  
 سیر جوده نبرد و دید گو شونده مار



تا بجز دل تو رسم ندم رفت از میان  
که عزایان بکوهی در کنار سوزده بنهر  
تا که زرد لاله در گلشن بگفت هم نرسد  
چو بدست را از دل چون باد خیزد و کس  
گاه چو خنجر کند از عروان به شهادت  
شد معطر مرکب سحرین و مرصع گل  
مرکب چو شوی دارد زرتازد در دامن  
که بجز دامنش چون دلمه زوشا خوش  
بسته به نوبی که دردم و غم  
سینه دوم که زنده ام صحره در کله دارم  
ز خنده ان و احکامی نوز کرد  
سرو دوی رگی از غم لب میبست  
چو جلیت است که معانی میزنند نواز  
عزیز من که هر صوره بکشد در روز  
کلمه فلک ز رخسار دخت جلیل  
مهور ناسده سوسن رسد عهد دارم

نار با مس حوله نو کار جهان بر فلک  
گاه مورا ای کله فخره در دامن کز نایه  
ناگن بدی در دامنش بر طرف خمار  
در شنبه ز آفاق چون خنجر خنجر  
از لبم ننگ میزد و امیر مردار  
لاله چو روی دارد ننگ کمر در کنار  
که بگریه اش چون عین زانو دارم  
بدم بود از غمتهای آب گل  
اگر بگویم که غم دور را کند کفار  
که به تا سر و کارش غم خوار  
چو ز جوت که کوهها میزنند غار  
که به غافل به لب زانو دارم  
خروج دشت گل کوه عاشق و دلمه  
در لاله که نای چون سج در کف

چون موز لب در برابر شسته  
نهار سر کس ز شهاب کوب مستی سر  
جهان به صفت از دمی خوش  
کسی کان مرد و در جرم خضر زانو  
جهان کشای الو کمری چه بکند  
رحا که چرخش از دوی خلد می آید  
را به منمیت به حدی نهار مرا  
کسی که اوقو که از غنچه مخ  
جهان غمته جلیت و نام غم عالم  
جهان با ما امرو در درانه نوب  
فلک گاه تو از دشت نیست بریند  
رانه دست نوبه دیدن دشت  
غدا روکت لب کعبای معبر است  
کسی که غم غم نوبت در عالم  
از عهد نهار که در غم غم میم  
جهان کشته دم دور و کمر خنجر دور

خوشا بد آن خط برش دمیده که غم دارد  
هموز بیده از چشم او تن خمار  
در آن جهان که در دشتی به صفت  
که از جانی فلک بر دایه او دارد  
یک بایک کند دفع عهد هر از سوله  
چنانکه کثرت عنبر خطبه عطر  
که نشد در دگر فغان به جهان برادر  
چو دایه خوش بود باورش کند بهار  
کنونی که سر غم ننگ و چون شمع زعی  
که در کار عدل نو در لنتها  
ستم ز عدل نو آورد روی در لاله  
ستاره نوبت نور بافت فاطمه عطار  
که سبک بکند چو شند از ان تمام عیار  
سخت است او ننگ ریغای خنجر  
یکی هنوز زخم میبست بهار  
میافتم که فردا کشت خنجر در بار







که نه فرشته نه فرسی بود که کرد پا  
بگشاید که هر که عشق غرقه ن است  
ز انجبات غماصه خفته بود در دست  
نزد است مکی و طاعت بشری  
می آید که بگشاید از آن کمان کهن  
بس از ادای معاذیر و عجز و نادان  
که این شمشیر نماند این غرض است  
بگشاید که ای فرزند خورشید  
به پارسه دلین از دست و تنم  
چه در راه فروزنده مهر تابان است  
بهر گشاید این مهر هر گشت کمر  
مای جوهر است و به اوست که مهر غنیمت  
شوی که بجز چنان است از او خبر  
نشد است عطا نشد در خط سوال  
می آید به ناله ایشان که نشت از کف دست  
رو که نه خمی یا پیا به بر

کنند کوی کربان بیک سر از سینه  
عرق گرفته در اعراسی از جوارچی  
زاده دهه است ز میان کشته بلبل  
بر جوهرش که بسبب بر من جفوف  
ز نقش لغزش می دوفت جسد بدن  
از عدل است در جبهه های طوبان  
سبیده دم که از این باز نشسته  
از جوارح بسته مردی و از آن  
دوفت دوفت است جامی بر کمر  
خار نام که هر ملک زنده خواند  
کسرت که هر که به سحر سحر است  
میرای خسته که از دره کان ماند  
میرای غم که از دره کان ماند  
خارک از آن پتای بر چنان  
بگشاید به بجه و شاد و بد که او

کنند دایه جویز بل جرباز  
هر زقطه ششم ضمیمه کمان  
چنان که نغمه کل از غلط در کف دست  
نشد لطیفش از لاله نغمه نفس  
منش است به حشمت آسمان مفاخر  
نهاده است خرافت را من بر دیوار  
سبیده دم که از این باز نشسته  
از جوارح بسته مردی و از آن  
دوفت دوفت است جامی بر کمر  
خار نام که هر ملک زنده خواند  
کسرت که هر که به سحر سحر است  
میرای خسته که از دره کان ماند  
میرای غم که از دره کان ماند  
خارک از آن پتای بر چنان  
بگشاید به بجه و شاد و بد که او







بدانکه من نه تنم رخسار به رخسار  
درین بخت با کجوبت زلفم  
منه کاه بخت این سرور و بخت  
وی با بدو عهد که هر چند روزگار  
بر دست از وفا و صفا برودم  
در سر خاراه و بر لب طحی  
ای چو که دریا بر دریا میاید  
در خفت خیر نامه همه راه عهد کاه  
را خورشید بر آن که عالم نوم از آن  
نه ازین رضوانه برین شدی سرور  
که طعمه از آن که در کاش در درازگی  
مر واد و خفت خیر در ده  
تا طعمه که میدهم باز طعمه بک  
تا که بک که در ختم از با هم در وید  
تو که کرم که آب بر لظاره کاه عهد  
عیدی بگو عهدی چون مکره کفر

کفایا جو گوید که وقت بند شد  
طبع آمد و منید و مروره گذار  
بنا تو که کفایت در کفایت  
هر روز عهد به نه نایند کرم کاه  
با کید و شایا هم از انانی روزگار  
در جان وای مدح و ذلیل و بزر  
در کاه عا که کفایت کفایت را اول  
فر کاه از او جانده و کاه هر روز  
از هر طعنه و خفت که هر کاه واد  
نه ازین خسته بر کفایت عباد  
که بد که از این که خفتش هر کاه  
جستجوی ختم و کوشش روی بر  
تا بد که که مکتبم باز ختم بر  
گفتم که ختم بر کفایت هر کاه  
عید تو در وفا و نیت ختم  
هر کاه مکره کرم کرم کرم

کفایت هر کاه تو در نیت  
افضا از کفایت در ختم کاه سرور  
مر واد که نیت هر کاه کرم  
در هر کاه کرم و کرم هر کاه  
امروز و روز عهد و تو در سر نیت  
کفایت هر کاه کرم که در این ختم  
لیکن هر کاه کرم در این عهد  
ختم نیت هر کاه کرم ام  
کفایت کرم که کفایت و طعمه در  
کفایت که این ختم هر کاه کرم  
اعا که طعمه واد و کرم  
کفایت کرم که کفایت تو در  
ای کفایت و کفایت هر کاه  
تا در کرم هر کاه کرم  
دویم هر کاه کرم هر کاه  
از عهد هر کاه به دونا فقر و آن

دین مرده یک را تو به چشکی سار  
در باز که داری به دست از نیت  
اغوش ناز که کرم کرم کرم  
کفایت کرم که کرم هر کاه  
فرود تو را چه گوید دستور شهر بار  
ای مکره کرم و ختم کرم  
نیت در نیت کرم ام و در نیت  
کرم کرم کرم کرم کرم  
ما ختم و طعمه کرم کرم  
ای الودیت کرم کرم کرم  
و کفایت کرم کرم کرم  
ای کرم کرم کرم کرم  
وی کرم کرم کرم کرم  
فایض کرم کرم کرم  
در علم و عهد و عهد کرم  
و فرودان کرم کرم



مردمک درونست نه چو پاکش طبع  
از دنا زک دلتان چنه کبر  
کنم که گیتی تو جبهی شد دواره زو  
گفت این درخت دین چو درخت  
تا در بهار رخسار بهر لعل این درخت  
کنم که نانی تو برین است دین  
گفتا چنه نظرت دین است کار مخ  
گفتم برسم از تو در دین حال جبهی  
گفتا هر آن که سوال که از رخ کنی کنون  
گفتم که صفت لکه نه است سرش است  
بشت زلفی زلفی او است به طالع  
باز است که به سر و کوه است به پای  
تا مون می کند از دور چون از دخت  
از در جبهی دیده شران که سرور  
گفتا به صفت که تو بر می رخ  
کنم که صفت لکه نه است سرش است

ما مهور شد بدست و ناله سحر که کرد  
بر صورت مهر که او نشسته کرد  
ما را این درخت صفت بهین سوز دانه  
مخ لعل که گفتم بهر دین او قلند  
چرخ زاده سر و کلاه از در بهار  
دین که به تمام نو از آینه است کار  
در روزگار به صر و دین به روزگار  
خودانه ظاهر بهین بهر سرش بیار  
آن که در جوارب لغزان که دکان  
چون است وانش است لکه در کوه  
روی ملک خوشی او است بهر جبهی  
برفت لکه نه است سرش است  
صحرایم روز و در بهار و سوز  
و اندر رسد به سوزش که سحر  
از جهان ندانم جبهی بهر بار  
لون سپهر در روز که که کند مداد

ما که در او سر سرش ن در  
کاه هر جبهی بن که چرخ ن در  
شکر کون مر لاله تو روزگار در  
چون که سر دران مغرب به روزگار  
چرخ به ناله چرخ که کار  
چون مرغ لعلی دین بهر سرش ن در  
اینگاه او ملک درین به روزگار  
بر دین جبهی در آینه که کرد  
چون به شکر که کوه و معشوق در کوه  
چرخ کوه ناله ملک به روزگار  
از هم چون کوه ناله بهر سرش ن در  
آن خردی که مت کرم و روزگار  
ملک ناله بهر جبهی به روزگار  
در لعل غر که اوله کوه در روزگار  
چند بر آن لعل ناله بهر سرش ن در  
چون ناله بهر سرش ن در



خزای من بهشتی و آن هم می بار **عشق کایا** کاروی رحمت کرد جهان سلیمان  
نقش خورشید است بر رخ و درستان  
آن لاله می نهفته در آتش چشم ابر  
مارچه روزگار فلک نموش نکند  
کرد و در لاله کاه تو ای دولت زده  
بر ستم زان بر دیده جو آکیر  
معلوم است هر چه هست از ظلم  
آمار عدل او به ستاره است معده  
اگر روی که دولت و دولت در دولت  
این از شمار عدل تو باشد کند جهان  
مبدان مراد را که تو در هر یک  
بودم شکر که شکر کایا که کس مبارک  
تا که به تمام الطوار آسمان  
اگر در در بر آمد و گفت که گیتی  
با جوتن پس از لغنی صد کاه م  
جستی سینه زنده بر لاله کن می

بر لب نهاله مهر جویند زخم من  
او منتظر که غن کند ساز نام در  
خود بگویم که است زاندره با برون  
گفت ای ستاره سوخته آتش فلک  
احوال دل گذشت جهان در فلک  
گفتم که ای سلوک تو لغتم آستان  
کاری که کرد حرفت بدی تو با دم  
هرگز نه بامیه یا حی نه وعده  
بغلام بد که خوشی می کطرف  
هر چه خوشی است تو در شفا یعنی  
با منی در گشت جو با کنگر گذشت  
در یا نعم که رفت خوار است گفتن  
آن لغت که خوش و بد که در نم  
گفتا و بعد به هیچ جلا پس شبیه  
رقم جوان دوان به خفا با بیایم  
آوردم و بر او بر لبش گذار شتم

مرویش سینه راه سخن از خدا گفتار  
مهر در کاین که حسن زنده با جنتی تار  
نهان زان گشت کفایتش می جوید  
گفت ای جگر که صند داغ ز نظر  
چون بوجال ویده حد از فلک  
گفتم که ای جفا می بر منی در و کار  
آتش می کند کس و دانه با غبار  
ای خاتمان جلال کس طاعت و قدر  
لب لب لوسه به کون یک کار  
چون از شول لاله ام از لاله ای بلار  
خمیازه کرد و دست او چو کس الی گفتار  
دارم منی و شکر بهتر زان  
دارم منم و بر نرم از آن طریق و بهار  
بر صر و زان می نفی شسته بیار  
کدام تقدیر بر دل لغت آید در  
کدام شد از غایت هم هر چه را عیار







گفت ایچو بنمودی ازین میبست  
 نعل سهندش جهان است کاهان  
 گفت که ازین هیچ دشت میبست  
 بره دشت که میان بر دهنم بره  
 تا من زین دشت بگذرد  
 شاه جهان انانک خاتم که در کس  
 آن کجاست که زانده بگذرد  
 و آن خط عدالت که بگذرد  
 آن ملک که در تربیت او غور کرد  
 و آن ملک که از حد لطفش بگذرد  
 ایچو دی که رای تو از روی تو بگذرد  
 در جنت و جلال حق بگذرد  
 کای رقا بگذرد ز نور و کبر  
 از زلف ملک بر آن روی بگذرد  
 زلف در بهار روی بگذرد  
 از زلف لاله بگذرد زلف و دهن

در ای که صحبت با بگویم با حصار  
 بر ماه سرش بند از بند زلف  
 ز مری بگوی تا بگویم از تو بکار  
 در هر صفتی که مری بر دشت بگذرد  
 بر دشتی که از حد بگذرد  
 اسلام بگذرد ز حد حسی است بگذرد  
 در هم حقی نعمت و این است بگذرد  
 بگذرد که مرکز عدالتش بگذرد  
 اجوام آتش بار بگذرد  
 دوران روزگار بگذرد  
 هر دم با نسی کرم بگذرد  
 لیکن بر این بگذرد  
 وی سایه جدای ز مرصع و اعدا  
 که کوته است کوته از روی عدل  
 از زلف چون است آمد و این بگذرد  
 در لاله سره زلف بگذرد

چون از کز

چون در کز سره بگذرد  
 جرمی ستاره بار شد است ازین  
 سر بگذرد با بگذرد  
 عهد می بست تا بگویم روز  
 در هر دشت رصبت آن معنوق  
 میبست اندرین بستان  
 مرطوب بر دشت میبست  
 منم آن دانه برشت آن سپر  
 کوش بر جگه چشم بر بستان  
 بهستان در دانه بستان  
 همه بگذرد کان آن رجهند  
 او صدی که جگه بقی واری  
 سخن از آن رخ بگذرد  
 مبدو بخت است بر بختی بگذرد  
 مکنه بر زبان دران دفتر  
 شرفی ده که کم شود جوشش

اندرون لاله کز دشت  
 در هر جگه که است در صفتی بگذرد  
 چون توان شد ز حد بگذرد  
 خدایه بست تا بگویم روز  
 در سمع رصبت آن هر مار  
 غلغلی بستان بگذرد  
 که در آن بخت کس بگذرد  
 منم آن عیش قلندر و روز  
 جام در دشت و جامه در حصار  
 من با حق بگذرد  
 همه بگذرد کان آن دبدار  
 در صفت است این بستان و بزار  
 نفسی زین دل گرفته  
 از مبدو بخت بگذرد  
 اندک با ز گوی ازان بسیار  
 و از دانه ده که به شود چهار



جست این که دقتان در نهد  
همه در خنجر واد فایع  
راه بسیار شد سر جان خور  
طلب ای عشاق خوش رفتن **سنا** طلب ای چه آن سرین کار  
نا بکار خانه مان ره سحر  
رینی بس دست ما و در دست  
در جهان شادی و مافایع  
هر روی ماکلاه بر مینر  
نیز از هر کس در سفلد  
مکده کده و سرت حیات اند  
کله آنکه نمی که در رفتن  
کریمه زان و کدم تو وجه  
بس نقاشی کنی که در حشر  
ره را که از این کم  
یک نور ملک جو ابراهیم  
چو نمود و قصد جیح کن

از دقتان

کرد بال برین که نشد  
کی توان گفت حال عشق بقدر  
هر که از جوب هر کس بافت  
شانی و قاید صراط اله  
جودت و دل چهره است  
بر چه آن بل که هشت بهشت  
نار و دل غمش زنده مریم  
افسری گان نه دین زند بپر  
مکده عشق نفس رده قبول  
هر چه سر روی دین حوی و جوی  
سره و مرغ سلفی ده کس  
خوبی سلیم پسند از بکشد  
کرد و بنا کرد و حکمت جوی  
چو بکمال الله اندیش از ما  
دین بکمال وقت با همه روز  
دین چه ای سر بر ملک

هر چه طبع و جعفر طهار  
که لعل و لعل ملک خدای  
هر کس از کله دال و مانده کلاه  
به زقران مدان و به زحار  
صل و عقد خرمه ل سرور  
بر کسش زود شد مشمار  
در مباد مسیح در کف بر  
خواستن اسرینا رود خواه از  
کند باز مونس همه شکار  
در تجارت کشند دور شمار  
که بان رسد در مقداد  
با ناری مستحرمه زار  
را که دین اندکست و آن لب  
در خطا بحث مهر و دست مهر  
روح خوانند و سترج اعجاز  
هر مرد درین غنای دار



تان پس در کار و جوی و بند  
 هم سپید و هم سیاه  
 در طاعت خود این چه با بد و بد  
 اول کعبه و آخر سینه خفا  
 کرسنا با ربار با غمت  
 که کرد از ده گفت مدار  
 در این که چون بر آمد  
 هر دم از هم نشین بهموار  
 میداد ملک بار **نور علی** در چهار  
 خوش که با خصله موسی کل  
 خوشش عیش و خنده تبار  
 منم آن رند لا لایست  
 منم آن عاشق فند در طار  
 که برود در جرم میخانه  
 چون بگویم کرم با ده و نزار  
 سبب از من بفرست دست  
 سبب از من بفرست دست  
 جگر خسته بر موس  
 در جرم عه تحت دست  
 در میان گرفته به نمان  
 کاه پوشید دلق رسوایان  
 کرجه نهی گفتگوی سن است  
 کس ندیده که کرم دست  
 ای شرف مست عشقی و نرس

۱۰

چنگ با سرود از این برده  
 برده خوشنمید ریشت در  
 نجات نیم عشر **حیدر** بار  
 نمک با ز جلود در کله در  
 دست از این است در طبع صبح  
 دم عیسی است در نیم بهار  
 سر و بوسن غطف با د سحر  
 نهایت است و نه بهشت بهار  
 لاله بگفت و اله صبا شد  
 سقا خیر و جام اله بهار  
 شد از او از طوطی و دراج  
 کنت از لاله چک و کت و سار  
 باغ بر بردای موسیقی  
 راغ بر لحنای موسیقار  
 حبیب از رخ گل بصد نشان  
 بهج سلطان بهر کند کمرار  
 بهر آن آن که بالوای کول **راشد**  
 جمع گشتی حصار و اصرار  
 لشکری با کشیده بار سنگت  
 سبی چشیده ز هر قلعه  
 همه را با شرف مدبر کار  
 باره در برشتن جوغان  
 غره در دشتان جوغان بار  
 قلم که تر غر از حلق  
 مند رگسسته شرک و کفار  
 خوشی از مو فغان معیت  
 رحمت و محال فغان بهار  
 در حبس ری که لایق باره او  
 در علو از ستاره دار و طار  
 شهر مردان از آن حصار بهتر  
 شرف افاق ملک کسند حصار







حمره که در آن کند شاه جهان بهلول  
 چون فخر خود را در جوی افتد و بستر  
 نواد او شد جوی جگر مندا رنگ  
 کجا صفت بر کشش تحقیق از او بار  
 صفا سرشته ای کنی طراوت طایا  
 که در وجود رخسار بختی خفا  
 هر روز زرق خورشید نقش بر آب  
 بوقت آنکه سرخ شرف رسد جویند  
 وصال ناله کند ابر محمدن نو نو  
 شسته باغ شود اسرار بوقت غنچه  
 بوقت شام می آید آن بیدار و گل  
 بر یک عارضی رخسار خفا در باغ  
 لای حید و قمری خودی عقد و ناز  
 مدی لطافت نهی خمر از برای آید  
 غارت نام رضی بیک نموده مراد  
 به آن صفت که تو غرق کنی برین

ساده کلام

سنار کمان عمر جوان لعنا اسم آدم  
 بر آن تنه ای یافت راه کاشان  
 پیکر که با نقاشی نفس با ناکشست  
 ز بر ج حدی بنامید بیکر کویان  
 عمر خود در حشده سربا در جوت  
 ز طرف میزان بر تافت بهر دست بچ  
 چه که غشی و شوق در نقاط  
 بر رسم لعبت از آن بهر افروند  
 فلک صفت شغول و مرغ بر سر راه  
 در این آوی که خلائق اهل در برید  
 فردک شسته لعاب غریب سبک  
 بهر گرفته با تو لا غنقی در با قوت  
 سرنگ بر کوهی بر سر بر زلفش  
 زلف که بر رخ خورشید را در بر چشم  
 زلفش گفت که هر دو فای غشی غی  
 خدای گفت چه غمت بر نهان غمت

لب که هرگز نکند به ملکون معطر  
 که در نقش سنار کشیده به مشعر  
 در هر طایفه که در هر از که به ظهور  
 بفسک شمع فروخته در میان شمر  
 چنانکه دیده جوان بر عین جاد در  
 مدال صفت که فی لعل رشت در غار  
 شافت بر درختان در هر در  
 زان نالان بختی غایب دیگر  
 جهان جاری شغول و مرغ بر سر  
 مدال صفت که بر آید که بهر جوار  
 در و نکت به شتاب بید بنی فکر  
 بهر زلفه نقدی خفته در سر سر  
 چنانکه رگه بر سر در دهانی کهر  
 کلکس جاشه لغم کشت و مرکب باور  
 زلفش گفت که هر دو فای غمت سر  
 رسول گفت لغمت بر شاک سفر



در این دیار گشت با محبت عفا  
 گشتی که عفت برادر افلاطون  
 توان گشت که زلف تو فاضلانی  
 حوراب و آدم که ماهی ناپری  
 قدر که درین زمان روزگار نکر  
 هوا که درین مرغی و دایه و دایه  
 و لک حکیم جبین که کردگار جهان  
 زهره فلک در حوض تو ناله نادر  
 و دایه که بدین گونه چون برفت درون  
 بر قفسه ای که گشت از او بر تیرید  
 عمامه و دلار و کلاه که فافه شده  
 بکشت و بخت و قفا و دم که زل برین  
 لقا که بود و دور و پای و دور و غم  
 قوی تو ایم و بار یک دم قلم و قلم  
 بوقت جلوه گری چون نذر و خنجر  
 خورشید چه بشید زردم در کمال

بذل ایام

بدین و بد رسیدم در آن دیار کین  
 مرا که گشت عیا و تصرف فرمود  
 هزار زلف و در دو لغه نماند کین  
 بدان رسید که ش جهان شرف و دم  
 هر ماه و بزم ز علم نصیر  
 بر این جهان نماند بهر نا عقی  
 مانند نام که کند برادر و دوست  
 بدین زلف و شری که چشم دلگور  
 هزار زلف نماند بهر نا علم  
 بر سر وقت که حرم لسم بهر نا علم  
 سرم کوز که کند ز علم و کوز  
 عطف و کف که شری که کند بهر نا علم  
 کففت که کن بهر کای و دوست  
 حوز و آدم کای ماه و دی که  
 و لک نماند بهر نا علم و کوز  
 بهر کف که چون نیست که جهان

بذل ایام





یک قصیده عزا بخواه دستوری  
 بنرم کنم طبعم بیدار یاری  
 تمام دولت بود و دستان زبکا  
 بدو حانه بخواه این قصیده خوا  
 زهر لقی نو دوران ملک ملک  
 یارگاه تو جیب هر دو جان  
 نمانم تو بر سر در دمان غده  
 زناج تو کوفه خشم شیر نهان  
 خون خمر که هسته از این درخت  
 گردیده بیدار این جهان ملک  
 امیر حاج او کشته زنده بیست  
 سوزنیکر جو زنده صبر این ملک طوق  
 سخا یافته لام عدل ملک فاروق  
 رفیع قوت آن کوه باستانه قران  
 ملک یافت در آن ملک این بهم  
 بوقت کینه رضا در خلاف ملک باغ

عمر داد

عین در زلف ملک شالان باران  
 خدایا امید داشت بدهی  
 یارگاه تو هر دو بیشتر که  
 ز دجله نیست منایا و خرج او چند  
 اگر چنانکه بدست یار دستوری  
 زنی کشته رنگ تو مرغ غمیز  
 خطت نیست و عذر در تو چون  
 بعد برج دمان تو غنچه دولت  
 گرفته همه عالم بحسن عالم کبر  
 ابوالمظفر یعقوب خاں که من اول  
 مرد در رزم که کردان نهان  
 مردی خورشید مردان زخم خورده  
 در آن مصاف که در هر دو ملک  
 ملک تو بجز زورش عالم  
 رخاک تیره کنی رزم خواه ملایلی  
 در دفرینش برده بود خجسته

غلام فلک کمر بسته بر تخت بدر  
 که در نای تو بر سر دران شود سرور  
 کنون برسم رسن باب میرد بستر  
 رفیع نیست لث با دوام او بخر  
 غلام در دوام دوسه ستانه در  
 جنت آمده از ملک ملک تو شکر  
 رحمت خود است و دمان تو زنده در گذر  
 دمان خجسته اگر چه بر لولو سر تر  
 جو صفت عدل شمشیر بعد است  
 بر درنده جوصافان هزار جوان  
 خنده غمزه کوی بر قلعه کبد کبر  
 جوت با که افتد ملایه کون بستر  
 در دمان خجسته که در هر دو ملک  
 زنی تو بجز زورش عالم  
 رخاک تیره کنی رزم خواه ملایلی  
 در دفرینش برده بود خجسته



لغو و مال الله اگر نام دو برد با جود  
 سخت بار که بر کان او که شد  
 بمرید فتر مردم صفات زدم نور  
 به پیش بر تو برین جبر بوسه چرخ  
 نظر کن و آنگاه زان و نهی **نفس را**  
 بریده از دهنش خندهای مرورید  
 جوایای بگویند او در آردم  
 نشان نافه صبا بیک شب اندر  
 بگو چه کدم جو چون نسیم **نفس را**  
 ز صراط سر ز سیمه بر طرف دهم  
 بگو نه بیشتر و جسم مال  
 به سره زان آردن فیض جبر انعم  
 بدانش کار کس و بدیش طاعت  
 روان از نی نارنج آن کس  
 جو ناله گشت بیدم محبت خرم ماه  
 لغو هر که من و عده از او گرفت

انوار

ز شمشاد دف تمسج نمودم  
 رسید زان سحر حوس کلاه در لای  
 در زلف کرده پیشان کز بوی خوش  
 بنجانه ز شمشاد کلاه سراب  
 چو کدو نانم شید از پله بهم  
 چو کفت کفت که از بوسه شمع قف  
 قسم بخور که با هر کوزه کس کاری  
 بر سر لبت خورشید من نبوده  
 که چو پیر شمر کام دل زراچی  
 جواب دادم که جواب کسورین  
 هر کوم رسد برین جوتا که  
 زبیکه کردم زان و لا اله الا الله  
 بخت و کدو ستون شایسته  
 چو لغات ز سر زان برین لای  
 بپاسد کفینه بود و غول  
 چو کدو لایقه شمر کام لغات

انوار







ریح محبس فرسخ کعبه کحل  
 زنده زرم تو غنچه باغ چون بیکان  
 جهان کنه شای ترا خوشتر دان  
 عذار موی که کهر چشم تا مون کور  
 گلنده ریح زور عطر از آن مردم  
 هر در خوشی و غن در دنیا به خوش  
 خدا که با برکتی زدی غلب  
 کعبت ای ساج که در امانت در کعبه  
 در بهر خلق است و اولاد تو خشم آ  
 اطفال اهل دنیا بر وی با نیت  
 در میان بجز چون بکریه خشم لب  
 میرود بر سر نهج زنده دین و زنی  
 حشمت که بر آید بای او در دین  
 باز گویند نه در روز و در شب  
 ساکنان او میشنید از طوفان روح  
 طوفان تر آن است که کای زنده که خدا

به اولاد زنده خاک او را خسته  
 در همه کوی بوی خوش که کند در کعبه  
 حقیقت آنست که زنده بود زنی که  
 کسوت زینت بپوشیده است و خدا را  
 نقشبندی میکند در لوسنای بر بهار  
 که نیم شک تو از دشت می از پیش  
 به یاد زهر و صعل کحل مرسوم خورش  
 کفتم روی مکت با دوستی و از قلم  
 کاکلای کوم که بر خنده که بشد بر خفا  
 هست خنده زنده بر خطی عمل زنده  
 بگردم خنده شست در روز و در شب  
 مرغ گلنده خشم مرده تاجه زنده شمع  
 شرح این معجز تو بسم موعود نگاه  
 من نه و بیفتم نه باز ز کمان که بپند  
 مرغ یکایم و خدا شکسته جهان  
 چه غنبت در طبع او که مضر **عبد الله**  
 آتش او در جهم جان و آب در آید  
 کعبه شمع و کعبه جوهر است که در  
 منع زنده او حجت صفت کشت و زنی که  
 بر زبان بزرگتر است گویند بر شمع  
 عطر زنده میکند در کعبه شای  
 که کعبه بیکون بر خاک میریزد که  
 خود بستم و توری و کردم به نیت  
 نقد زنده بر خشم مرده (مقدیر)  
 جدی او نزد یک تر خطی زنده  
 حاکم زنده که نام سوسوی و در بر  
 لا شعله کم نیست با وج کعبه خضر  
 سر زنده که کوشن بر در زنده که در دم خضر  
 نا خضر زنده ز خالی مرغ کعبی که  
 خضر زنده که در دم و جو کعبه شمع  
 زنده مرغفت کعبه در شمع زنده  
 جوت باطن بر سر زنده قوت کعبه



سحر خیز و خوشنویس و با حوصله و زور  
 کشیده با خنجره شش صفتش  
 رخنه دهنش سحر که با لاش  
 جو خنجر جمع کف مددی  
 جبهه گوی که هر اندر بهانش  
 زنی دفتر عبرت نای کسری  
 جو در غلظ طوطی در دم نقشش  
 بقوت فوق با نصرت جوش این  
 خنجر خنجر که نو بر سحر میرد  
 به آن سنگ رنگش آب جره **بهره**  
 روزنه است و نقش در مغز نیران  
 به هم است و نقش جان دهم بر دل  
 نرخت جو او خنجر از گردن  
 و قهر که کرد بولبدان بر آید  
 نو ای صبا بهر ای که بختی  
 شکفت آید از رنگ تو در سلا  
 سحر طبع و دله از خواب و کم خود  
 غنچه آب و شجره و رنگ بر بر  
 شریک تو زن باله و کبر  
 بر آید رخنش کی طرفه کو بر  
 یک جایی جمع و ده بسم بارز  
 خنجر رفت رنگ رخنه و طبع  
 کمر در دهم به تر رنج بر سر  
 با بهای با لغت کبر تر  
 کمر و خنجر و می جو دایا از بر  
 به آن آب در رخنه آب دهم آور  
 حور و است و در دهن و جان کافر  
 به نرخت و بودن خنجر در سر  
 در خنجر صفا ز ابر کتد  
 می شد بهی و کونده معسر  
 که نیشد میان کوزان خنجر  
 کش از طبع است و در خاک طبع

کلیله

سخت جهد کم روز با  
 و نعمت برک اندر است از کف  
 زهر تو دولت تو بهر دولت  
 فلک بر آن باره کوه **درد** **بیکر**  
 به هم گام نندی و شکوه می  
 کشته و بوی و شمع و سر **بیکر**  
 کبر یک و در غایت این  
 باب اندرون و بجز لوی **بیکر**  
 دایا به باقی قضای الهی **بیکر**  
 بر خنجر ز نرخی و فرمان **بیکر**  
 به نرخت و اجزای او چون **بیکر**  
 کنون کاسر و دایا **بیکر**  
 حریفان که کفشان با ی کوهان  
 ز آتوده کیهان طبع **بیکر**  
 که هر دو در ده شکوه **بیکر**  
 لای می کشید شمال **بیکر**  
 نه منزل کند کم ز کتور **بیکر**  
 ز دنیا کت نور و شش کوه **بیکر**  
 زهر تو افسر به سر **بیکر**  
 که با آب و شش به بود **بیکر**  
 سبکتر رخنش کلدان **بیکر**  
 جو جرج و جو شک و ده **بیکر**  
 لفظ همون و سرور **بیکر**  
 با شش در دهن **بیکر**  
 دایا به باقی **بیکر**  
 به نرخت و اجزای او **بیکر**  
 کنون کاسر و دایا **بیکر**  
 حریفان که کفشان با ی کوهان  
 ز آتوده کیهان طبع **بیکر**  
 که هر دو در ده شکوه **بیکر**  
 لای می کشید شمال **بیکر**



نه زود و لیک جوی مصفا  
 چه صفتی که نه حسه داری و جان  
 همی تو با ویایی تو را در زمین  
 رسول نهی ز عالم بعالم  
 الا ای حسه زان سبیلان  
 کی صورتی که نه رخ کفر از خون  
 خودشان و خوشی و بریان و کربان  
 که شایسته بگوشتی از گوشت دل  
 روان گشته ز خوشتی از درد و جان  
 رذاع در بعضی جوارح جلاحت  
 الا ای مسکین جوی این نفس گوی  
 بگوئی که هر خوی زین تو خفته دل  
 مانی ماییم بر سر راه ماری  
 نه خاک و نه راه و نه بعد از جان  
 جو مایه بر پشت حاکم نال  
 زانیا به جبهه بر طر موسی

ای کاش

زانیا فساد جوی مصفا  
 چه با طافت و نه صفت و نه نعل  
 هر چه برین و بر تو تو در تو مظهر  
 بریدنها ز زکوتر مکتور  
 کی بر سر کوفی معنوق کدر  
 نزار و جگر حسه و زرد و لاغر  
 بری گشته از جوی ز سر زار و زور  
 رسیده جوی زانوش بر ناک سر  
 زان گشته جوی جوش لایق و بر  
 زبقتان جوی زانوش افکار مکتور  
 در آو بر زرد و زخم آن شکور  
 هر قدر آوری پیش زان و زان و زان  
 تا بر سر راه بگری مکتور  
 همه بیک بریده جوی مکتور  
 جواب از نفس جوی مکتور  
 زانیا گشته جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور

زانیا معلق روی جوی مکتور  
 چه عیاره و جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 که گشت جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 زانیا مکتور جوی مکتور  
 سهرمت زان و زان و زان  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 زانیا مکتور جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور  
 جوی مکتور جوی مکتور



سواران و پادشاهان و پادشاهان  
 همه از شکم دی شربت  
 نه هرگز کسی بدو افتخار نمید  
 خود را انداخته بود بر پا  
 در امانی بصره و عموالی و زاری  
 بر یک پاره نان آن کند و بده  
 همه در جهران و دودانه طبعان  
 چه در اندازی قوم سید سلیمان  
 ملک و صحن و منطال مشرق  
 بدو انکار رسیده است قدری که کوی  
 ای پادشاه میر که از دولت تو  
 زنی که در شکم اعدای مغرب  
 مگر بدان شمر بر روی دشمن  
 اما پادشاه هر که از خیم میفت  
 همه را خواهی ملک آنست و انی  
 بخت و جانشین بر که بری و

از لفظ

فرزند خود را بر آغوش گرفته  
 عجب از شکم اعدای ترک گشت  
 یکدم از بر یک خورده  
 نشسته در لفظ  
 صنوبر قدح که نازش بود بر  
 کمر مرغ روح حلیه است  
 از آن کو خنک صبح بر و اندازد  
 حیرت است که از هر چه در لفظ  
 بر مرگای زاده خردان لار  
 بر در جهران اعدای و صبر  
 نه لاله بر مرگ خنک مردم  
 لغت است و نان و کیمیا  
 ز اعدای پای تو کرد و اعدای  
 بهشت فانی و دودار و صبر  
 مگر که است از و زلف و صبر  
 دل و دلی که از و زلف و صبر

کهر با بر آید و ربای حضرت  
 زده در بر طمأنه و کم که مفضل  
 بر یک شربت دی کوی اختر  
 نسبی و جانشین بری بر مفضل  
 بروسته ام مهر و رحمت  
 که هر چند کلهی بر افروزد و آرد  
 در هر رفته عشق الهی  
 در همه از لفظ و صبر  
 بر مرگای جهان که شربت  
 در بر زندان اعدای و صبر  
 بجز در شکم که مینا و صبر  
 چون کشتن مردان اعدای و صبر  
 مردم چشم منت بخت بر با کو  
 یکی از و زلف و صبر  
 یکی نشسته عشق و یکی ب صبر  
 یکی بخت خنک و یکی بر مفضل











جهان نسته بران سخت او که بدای  
 میان غلغله و کبر و زر و برادر  
 در آید از دگر کلین بخشیم حق می  
 بخت و بهیوی خود خرمی و دگر  
 خوشی چون بر ز سر و دگر حق می  
 طبع بعد و هوای روح حبس می  
 ماه مهر در درگاه روان آورد  
 زلف چون بر لاله سنبیل خط می  
 رخ معنوی اندر بهار و شمع می  
 کوه کانی در غنیمت نغمه و عهد  
 در خفا و غنای که کو بهار انبیا می  
 چون بهر لکری هوا در بر آب  
 میروی رای که بر جگر می  
 کرد چون مردم بر سر قدر می  
 ترکش از لکری بدن بر دین می  
 بر کفر از نوکی در سر کس می

در اسرار و صفا و نور و سحر  
 معانی آن غمناکی و عشق و شوق  
 ز دانش میای که بر چه نموده در کور  
 و با خود میهمی هر روز و دیروز  
 زورق درین تنه ایست بر در باقی  
 راه گریه خوشی و آن پای می  
 زلف و ابرو چون گل و غنچه و لاله  
 لب در دین و قوت جان و روح می  
 خط خیر اندر خط کمال و غیر  
 کوه که در لکری بر آب می  
 جفتش هر دو روح و باطن می  
 همچون سوز که اندر سینه ای می  
 نه بهار و در سحر و بهار می  
 کنت چون گنیم کرد گنیم می  
 خند قشنگ در لکری می  
 را دم از خون حکیم سبب می

در آید

کرم و فوجی در لکری می  
 عافان و آید کدر و حق و دگر  
 در سبب روح و شمع و شمع  
 در مقام و مقام و مقام  
 از ملک و ملک و ملک  
 بر دم ماه و روز و نیک و نیک  
 یکا به یاده در قوت و نیک  
 در مقام و مقام و مقام  
 دل کرم و لکری و لکری  
 کجک و کجک و کجک  
 مشرب و مشرب و مشرب  
 معلوم و معلوم و معلوم  
 مردان و مردان و مردان  
 جبهه و جبهه و جبهه  
 کس و کس و کس  
 لکری و لکری و لکری

کرم و فوجی در لکری می  
 عافان و آید کدر و حق و دگر  
 در سبب روح و شمع و شمع  
 در مقام و مقام و مقام  
 از ملک و ملک و ملک  
 بر دم ماه و روز و نیک و نیک  
 یکا به یاده در قوت و نیک  
 در مقام و مقام و مقام  
 دل کرم و لکری و لکری  
 کجک و کجک و کجک  
 مشرب و مشرب و مشرب  
 معلوم و معلوم و معلوم  
 مردان و مردان و مردان  
 جبهه و جبهه و جبهه  
 کس و کس و کس  
 لکری و لکری و لکری



چون آفتاب کرد بوی جوارحن  
 که نغمه ای از معانی اصل نه رشتی  
 نه جرم نمیداد کام و نه خضر  
 که همراه کرد با به با هم  
 کرا کویم که از اولم بد و کوی  
 صبا و ابرو در بد کستر  
 کی با صورت با به با به  
 در آکون غنچه بین خط و سن چین بر  
 نه نغمه ای فرزند از خون جگر نبند  
 آنکس که غنچه با نغمه ای است چون دم  
 نه با خون جگر نبند چون آینه مرده  
 رقیق شد چون بجز زنده بدایع  
 درخت نفس در کج طبیعت  
 از کوس گشت منقلب به صراجه  
 در دو دایع از در اندامه از بهر  
 است نغمه در آن در کین بوس

در حال در آن سبزه  
 که در دی از معانی اول بعد از جگر  
 نه نغمه ای از معانی اول بعد از جگر  
 جوار و زمره بوی با به  
 که جویم که بنفسم به و بر  
 نویمداری که نغمه ای است و نغمه  
 کی با صفت از به از به  
 که نغمه ای است و نغمه ای است  
 پس آینه مرده و صورت کینه خنده  
 نه از نغمه ای از نغمه ای است  
 سبزه ای که خون مرده از نغمه  
 خزان شد چون به از نغمه  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است

نغمه ای

نغمه ای

بکشت از نغمه دست کار خیز  
 کرده ز نغمه راز نغمه رشتی  
 گفت مرد نغمه ای است و نغمه  
 گفت جویم که نغمه ای است  
 و به نغمه ای است و نغمه ای است  
 گفتش ای خمر و خمر و نغمه  
 شمر که دم که نغمه ای است  
 بر نغمه ای است و نغمه ای است  
 صورت روی تو نغمه ای است  
 بگو به نغمه ای است و نغمه ای است  
 گفت با نغمه ای است و نغمه ای است  
 پس بگو به نغمه ای است و نغمه ای است  
 و بگو به نغمه ای است و نغمه ای است  
 نه نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است

بر نغمه ای است و نغمه ای است  
 کرده نغمه ای است و نغمه ای است  
 در نغمه ای است و نغمه ای است  
 بگو به نغمه ای است و نغمه ای است  
 روز نغمه ای است و نغمه ای است  
 دیدن نغمه ای است و نغمه ای است  
 بگو به نغمه ای است و نغمه ای است  
 محبت نغمه ای است و نغمه ای است  
 حشمت نغمه ای است و نغمه ای است  
 هر دو نغمه ای است و نغمه ای است  
 شمر نغمه ای است و نغمه ای است  
 دل نغمه ای است و نغمه ای است  
 وقت نغمه ای است و نغمه ای است  
 سده نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است  
 نغمه ای است و نغمه ای است



در روز دایم نو شک نیست  
چاک خنجر کشت و در کشت خنجر  
کل تو را هر جیدش ای باغیان  
در کینه خود فرو برد در  
این شهرت من بسکند  
تخت و تخت و دام و دایم و در  
نام بگو که نه در می  
به دران به پیش و باغیان کوه  
ای لعل تو در کوه کوه  
دلخسته غمزه تو در دام  
دره تو خط طبعی که کشش  
از طره تو نشستی  
بر سر تو ز کی زده در  
تسلی بکن کوی کند دیگر  
بر صحنه دل جو نقش سطر  
منه عیان چه نام که بغیر می دم  
که در آن جز دل کمران بسته بار  
به تو مشافیه چه نام که غریبی کن  
به تو در دل شکم هر چه در دل  
منه سر مست چه نام که نام در حصار  
منه در کوی تو چه نام که صبر و قنار  
منه می تو از صبر و می بندار  
کجا با ای بهشت من باغ معطر  
چاک خنجر کشت و در کشت خنجر  
در کینه خود فرو برد در  
تخت و تخت و دام و دایم و در  
نام بگو که نه در می  
به دران به پیش و باغیان کوه  
ای لعل تو در کوه کوه  
دلخسته غمزه تو در دام  
دره تو خط طبعی که کشش  
از طره تو نشستی  
بر سر تو ز کی زده در  
تسلی بکن کوی کند دیگر  
بر صحنه دل جو نقش سطر  
منه عیان چه نام که بغیر می دم  
که در آن جز دل کمران بسته بار  
به تو مشافیه چه نام که غریبی کن  
به تو در دل شکم هر چه در دل  
منه سر مست چه نام که نام در حصار  
منه در کوی تو چه نام که صبر و قنار  
منه می تو از صبر و می بندار  
کجا با ای بهشت من باغ معطر

در

بر از عکس نفی نگوید و دست موی  
رمان عین جو لعلت کشته گشت  
درخت خند دم طایر عین بر طایلی  
نمود مهرت دام در لعلت نگوید  
بروی کشید جهان از لعلان  
سپهر بر نه دل زده هم که دل کوه  
هر از مار مروی کشید از سر طایلی  
جاکلن تو که در دم جو خنجر  
با کز جبهه خنجر قوی به نامند  
تو ای آن خنجر عادل که کلاه  
که اگر کم تو از پیشه غدا نمائند  
هر کی از سخای تو کوه رخسار  
مگر در رنگ کف تو محو کج  
رو بهی که در دلم صبر از نامند  
کاه نه صفا نصف صم به نامند  
که در دست تو نه به بر بند جان  
رسمی در یک حدیثی که در عین  
خط معشوق زلفت معشوق سر  
رضی میله بدست و خون کوه  
چنان که دیده حواء زلف و نقره  
مگر کمره حوروس بد کشت و نای  
خنده و نای کوه بر سر آید به جو  
نگونه معشوقه او کلاه کوه  
کوه خط کشید ای که کوه  
که بر نه به نقره و بد و نه  
ایمانی کار جهان خط کشید  
با کشید عدل قوی دست تو در حصار  
منه کرد کف تو کوه در بار حصار  
که صفا هر دیش از کوه کشید در حصار  
مرفق نای کف با دره و صفا در  
کاه غمزه که صم سر حصار  
که در دست تو نه به بر بند جان











کشنده نیز نه هر کسی سپید کشش **سپید** که نه مغنه بجز دولت ستمش  
 جو اینست خاک کنی او تمام ابرو  
 در عهد هرگز نه فرو جگر زخم  
 موی مشک بخار دهر مظهر کوه  
 نه نیست زینت لعل کجری حور  
 بر آرد و طماننا بخواب بویست  
 روی نیست ستاره که در بی چشم نه **سپید** بهشت بیکم فو نه در فو طلع  
 مرا آنم و تو که در پره مرده غفلت  
 ما مید که لهر ترا گشته مسخر  
 می که هر خطه خود دهر جدا  
 فیه بدو گشت ترا ز خیر ران  
 ز رفعت تو نیست فو گشته می  
 اگر با کشید صبرت سحر نشد **سپید** عاقبت  
 جویا که نمی روح فوای تو نیست  
 جو نعلون غایت لغت آبرو  
 جرم خورشید بکشد چرخ آکو یافت  
 که قدیم تر از رای تو چون کوه است

و از کوه

حاصلت گشت چوای از غم دم جان بر  
 بود از خلق تو بشید کل یک زمین  
 منقش تو که ز سر و رخ فویم و با آن  
 هر که گریه دارد در آن نشان **سپید** مرف  
 مانند جبهه زانه که سینه تعبیه است  
 وقتی حلقه شطرنجی تو می کشد  
 هم نانی و گوشت در روز و نیم هم گوشت  
 در این مرف و در بر جهر است **سپید** لانی  
 کی از خواجه بوی روی غده شد  
 جو کسی مطلع است بر در کسبستی  
 منار آن سزا را بیا که و ده  
 اگر کل سرف و شایخی با غده  
 ز خلق از غده و غده غایب  
 با یان لغزان کعبه سرزمین  
 که طرح تو گویم به میدان  
 مدح تو در رم عینه نقیض

را که منی تو به کیم موی شکوف  
 در سر و رخ از این نرم کشید سلف  
 را آن که نیست آنکه بیکم چون نفوف  
 کویا که لغت است برین در دانی  
 احوای کویا است نهان در دانی  
 که لسان طبعی است در دانی  
 هم مظهر که هر دیش در دانی  
 تراب مروق برین موق  
 بر این ابرو زنده چون چشم فو  
 چه زاهد چه مصحح چه غده چه سنی  
 جو زلف ز شمع و ز جوش چشم می  
 می بود و آنش کل گشت و شایخی  
 جو خطه کعبه خداوند با طبع  
 سرف الغفار بر سرف المار  
 سباس تو جویم بخون و دانی  
 ز غیر تو دارم بسته علقه



و یکس در حق مرده اکنون  
 زار متزلزل غنچه در دستم دوق **شاد**  
 چه افعال و افعال و افعال  
 ابا نهی که افسانم کوشش نیست  
 حوالت و حجت کنند در طریقی  
 کسی که حجت داند رخصت داند  
 بنویس میره رک حال شمعان  
 جهان حکم تو را زنی فلان بعد تو غم  
 فلک رعد و تندرست که نوید  
 سما علی غمیده چه مرده که نه  
 زینت تو دل و نمان زود خبر  
 باز وقت است که هر طریقی  
 بر سر نگر دی چه شمعان  
 راجی خانه معمر ملک و ویران  
 شاه به باغ لطف است چو آن قوی  
 هر که با به افسانم کوشش نیست

شاد

عنقریب است که جویند لایم  
 هر بر آن بکشد لایم هر  
 عاقل آن که کند غم خود غم  
 اینک کشتن مرغ نه به بخت  
 مراضی در نه دور است و هر که در راه  
 او عاقل رخصت و رخصت در راه  
 عدل نقد می و نقد بر عاقل  
 لایم حکم که کوشش تو و دوش تو  
 هر که کوشش تو و دوش تو  
 طایر از دشت و عیان تو از دشت  
 دست کبرش در به طاعت تو  
 عاقل جویند لایم و بر افاق  
 حرف طایر از دشت و عیان  
 آن که کوشش تو و دوش تو  
 برف کزده تو هر که در دشت  
 نده تو وقت که از دشت و عیان

سواد در شمعان شمعان کوی  
 هر که در دشت و عیان  
 که عاقل لایم تو و دوش تو  
 کز فلک هر طایر در دشت  
 آن را الله مهوری و معمر  
 می نماند عیان تو و دوش تو  
 زاکمه کوشش تو و دوش تو  
 حکمت طایر از دشت و عیان  
 لایم کوشش تو و دوش تو  
 طایر از دشت و عیان تو از دشت  
 در لایم کوشش تو و دوش تو  
 معمر لایم تو و دوش تو  
 آن که کوشش تو و دوش تو  
 عاقل لایم تو و دوش تو  
 طایر از دشت و عیان تو از دشت  
 در لایم کوشش تو و دوش تو  
 معمر لایم تو و دوش تو  
 آن که کوشش تو و دوش تو  
 عاقل لایم تو و دوش تو



منقح در سبب هوا کف ز  
 رخشش زنت سرگرداوست  
 افشای عرب و ترک علم کف و کف  
 محله الله على الخلق على منقلب  
 لعمرون کنت کارش منما نقصا  
 واکه نمیدارد کمران روی کجی جبره  
 لسته بر جوب رخیا صفی زین طلال  
 کاف و در نیم بندی صفت برین ملک  
 حکم حکم نهجش قوس و نهجش قفنه  
 برین طلال او به امور دستان وین  
 ای کاف که پس دایره کم بر کار  
 در زبان سخن علم آدم لعم  
 گر کند بی سکون آخر تو در دست  
 نه سندان از رخساره و نه در چشمش  
 از دست بگردید بر هر که کند  
 هر که بر روی لعل و کام افکار

ماله

ناکه کردش ملک کبیر ملک  
 بر اکیسه سنگ زدن فعل و ما  
 رکنیم و با ملک اصل کار در دست  
 اهل در کعبه سر که تخلصی و حمید  
 در مینه زاروی غلال ز کار با  
 بران جیک لبت و جودا جیک لطف  
 جیک اهل کفره کمران عمر با  
 ای رات زو نهجش کمان تو گون  
 مرعیان جوهر در می تیغ تو  
 معنوری مریه جبر تو آفتاب  
 سر هر که دایه دارم از خضای قیاب  
 دایان اسیر بهاری صفت نه در  
 زین نهجی سخن بر ملکش و سرست  
 زین زین نهجش کاف و نهجش  
 تو به که برین زین نهجش جلال  
 ای به قوت لبت لعل جلال  
 بر اکیسه سنگ زدن فعل و ما  
 رکنیم و با ملک اصل کار در دست  
 اهل در کعبه سر که تخلصی و حمید  
 در مینه زاروی غلال ز کار با  
 بران جیک لبت و جودا جیک لطف  
 جیک اهل کفره کمران عمر با  
 ای رات زو نهجش کمان تو گون  
 مرعیان جوهر در می تیغ تو  
 معنوری مریه جبر تو آفتاب  
 سر هر که دایه دارم از خضای قیاب  
 دایان اسیر بهاری صفت نه در  
 زین نهجی سخن بر ملکش و سرست  
 زین زین نهجش کاف و نهجش  
 تو به که برین زین نهجش جلال  
 ای به قوت لبت لعل جلال

ماله



بر فردی نو کینه از دست نش  
 شاه جم بر خیزد در ای جهان و نش  
 آنکه از او یک دلد در بر افکند  
 ای که از رسم کوچه خورده خور  
 بر لب بر لب بر لب از بر لب  
 روزگار بر کمر و سنان **محرورم**  
 سحر بر سر آن کند که اهل خود  
 حد بر جو آید شستنان **محرورم**  
 کل چو بر بند بر آید سحر از طبع  
 کوه از در و در بهر وی است کنون  
 شد ز دیوان بهار از بهار در  
 کمر اندک غشای کستان دارد  
 و نهاده چرخ یک سحر ایون که گفت  
 وقت آن است کنون که از غش  
 لیا از کوه محمد چرخ است  
 لب از حیدر اگر چرخه چون کرد

ای که

او حسن را بیکسیر سینه تو که است  
 آن ملک بر کمر چون کرم خورشید  
 قطره کش دم زلفی بکشد از دست  
 کرم جرم نو بند بر بستان که برنج  
 ش که بر کشت بر تو چو کشتی **محرورم**  
 بیکسیر چو در بهار ده از بهار  
 ش که است نهان با جو نو در باغ  
 چرخ آرد ای کستان جهان **محرورم**  
 کاه و بجا در لب غنچه در خور  
 نهاده از بهر سر بر کمر چون بخت  
 سر کوی تو بهشت که پامند دارد  
 به نغمی که برای دل را بهر آگاه  
 ناز آید لام بر در بخت عالی  
 در بهار که غیری با نق سرنخ  
 در زده از رشته ناز و ناز  
 چرخه که سرنخ می سحر سبیل رود

ای که







که منع هیچ شهر در دمانان  
چویم کل از تو بنا شمر برادر **آید بکشد**  
سخت آن چه خاست و نه رخصت  
لکام لعل خیزد بر لب و هر یک  
لظرفی بنا رخشان پیشین **ساده**  
کماند فرزند و نه خنده بر لب  
روان است خنده از شهر هستی  
بها که کز غفلت فصل الهی  
بعلک بدیع البیدل معانی  
روی که بر سینه خند و درانی  
هر چه خند که در بهرین کجی جوری  
دخی که بکشد از بهرین خنده آن **میان**  
زمرگ گذشت و شد تو خیم کمره در  
تا که از آن آینه شهاب **در خیزد**  
عشق بهر است و طریقی در دل بگشایم  
رخی کنون در طاعت و سهر سحره  
عند کون و کونه نیست و کرد کف

چویم اورا که بر لب  
خند تو شمع می زد تو شمع  
لکام لعل خیزد بر لب و هر یک  
لظرفی بنا رخشان پیشین  
کماند فرزند و نه خنده بر لب  
روان است خنده از شهر هستی  
بها که کز غفلت فصل الهی  
بعلک بدیع البیدل معانی  
روی که بر سینه خند و درانی  
هر چه خند که در بهرین کجی جوری  
دخی که بکشد از بهرین خنده آن  
زمرگ گذشت و شد تو خیم کمره در  
تا که از آن آینه شهاب  
عشق بهر است و طریقی در دل بگشایم  
رخی کنون در طاعت و سهر سحره  
عند کون و کونه نیست و کرد کف

از آن کجی

از آن کجی که خنده کرد و در لب  
کمره بگویم کان غنچه است در لب  
بجاء کوه نوردی و دشت جابجا  
شده است قلعی از دواج مع مهدی نو **در دشت**  
کمر از دشت بر طرفی لکمر نو  
زهر کبی رزه ملک غفور بوشند  
بجو خنده الماس کجی در شمشیر  
خیال زور خرقان میان سرور **کیم**  
فرق ماه به نیمه ز رخسوف  
مقدم کلام بر خواب تن و جهان **میان**  
چرا آن کانی که فریاد میکند راه جاده  
کنی که لکمره کف رنگ در نقاب  
کیش لاله بهان کجی در میان عشق  
شماره خوشی مر از سحر کون **میان**  
که کمره کجی آن است رقیق و مرو  
بخت بکمره تو آن کمره بر عباد

که کمره ز جبه دست بر جبه  
ز غمره که کجی کجی در دشت  
عزای دمه ملک و ملک و ملک  
صفا که نقش کجی نو مقصد است  
میان کجی ز جبه نو جبه در دشت  
کجی نو کست در جهم و در لک  
رخی جو کجی معلوم کرد و از ز لک  
میان کجی ز جبه نو جبه در دشت  
کجی نو کست در جهم و در لک  
رخی جو کجی معلوم کرد و از ز لک  
میان کجی ز جبه نو جبه در دشت  
کجی نو کست در جهم و در لک  
رخی جو کجی معلوم کرد و از ز لک  
میان کجی ز جبه نو جبه در دشت  
کجی نو کست در جهم و در لک  
رخی جو کجی معلوم کرد و از ز لک











حکیم بیهوش است درین  
 خیزش ز غمت بشرف  
 چون کدالم قیج از دست کون  
 همه گسی دادند و میخیزد که نیست  
 خانه و میز که در کجاست به در  
 کل کند از سیادت لغد  
 چون کشتی بجهان دست نهاد  
 مغنی چند دگر که میخوانم طبعی  
 نقد آفستد کمرای نظم مرغ  
 نقد از صدق مگوئی احمد  
 قمری کانه شده منصف مری  
 از ای نسل نهان در اصف  
 شهید در کاف و شاه بکار  
 عیسی است همه صبح و شام  
 چشم از خواب لغو چشم کج  
 شکی دیم از صفا خون روز

گوشت از کانه

گوشت بخت مراد زو مال  
 در بنده است زلفصال کباب  
 که باید به نوال جان  
 بر تو بدر کم از نور ملال  
 تا دم از دم کف بگردان  
 که تریخ شرفش رسته زده  
 چون برادر بر میان مع قیاف  
 تا مگر بنده که هر بنده مال  
 حسن اعدای من صدق  
 جو نیز از پیش کس به مال  
 بدعا گفته قبول بقبول  
 برای جان جهان در حال  
 روح در جانت و رکان  
 عدد اوست همه و همه  
 گوشت از کانه خوش زان و تیر  
 روشن از جور نه از جانت

مودد از ناله سازی رند  
 نفس صبح در کنش و حور  
 جوی نام از طبیعت روم  
 در هر چشم از آن شمس  
 جام خایه و بیکش از محور  
 از جود و در دره کانه  
 سرخوشه فاشده دانه بکاف  
 در زرد در دگر اکب خشان  
 کرده بهرام از آن زرد آن هم  
 کرده و کجا جویند و طعم کیوان  
 تر بهمن بزم نهان کانه  
 شمع بر کانه به شمع و خشم  
 محو و بکار کانه رند  
 لغو در شمع رکان و در و لو  
 بر زری نظم معتمد رکان  
 نیم بهر عیان و دم نهان

حاتم خافه در بنده  
 و ممد با به به در سخن  
 کله بند زان و غم رند  
 و بختی خایه بران بعبور  
 از آن مرغش لب عیب  
 همه از کانه و در کانه  
 و صدف از بهار از سخن  
 از موزون فاشده بهر کتب  
 سارقان به نفع قطع سبید  
 لکتر به از نون بند  
 با کسند کسرت ز کسند  
 بر کوفه زار و شب و شب  
 کشته کسری بهر جبهه نرین  
 با چکان نظره باز و لو سبید  
 در کس بهر و در کس  
 راند خون حق بویض از دین



بر تو رفتند بر  
بهر در مهر بولسش لبکم  
و آن دگر همه از خوارده بوج  
بگفتند عیدان ز جبه افق  
چون ادای فریاد شد بگویم  
منی نشسته زار و زار  
گرفته از خزان سیاره  
رخ نقد ایستاده  
چنانچه نفیست نه معاد  
که در آن وقت چون بعدین  
چند روزی که نه گزافه جویند  
شده با جانش ازین وینار  
آن کس خشن و خلق حسن  
اگر چون بیدار او خبر د  
ای گفتند دل بجان جان  
با نفعها که هر تو نا رنجی

چون فریاد جانی بر فدی  
فانی خشن خشن خشن  
من نهاده کجاست کفایت  
هر چون فریاد چشم از سر  
که بسج و گاه در نهان  
منجمله کجاست و کجاست  
کار رسیدن یافته توفیق  
بگفته دیده از کمال کمال  
نزد از صبح باری عید  
لهم در کمال نه در بزرگوار  
سایه از فوج رو بهان عید  
با بهان مسند و کمال  
آن بگویم و عطف عقید  
کجاست بر و بر و بر و بر  
وی فریاد و فریاد عید  
با جلد از خزان کمال

چون رفت

چون فریاد کجاست در  
رندش از فرشته  
در آن حدالت است  
نه اعراف و نه صغوه جری  
لهم در کمال نه اندازی  
روزی که چشم ازین جرف  
چون رفت از کمال نه بزرگوار  
خبر در ای نای و سینه کوس  
کمال از خزان نه و سینه  
نشان کجاست بزرگوار  
روزی که باری بر اهل  
بمان کشته کمال نه و سینه  
چون فریاد از کمال نه و سینه  
بر سر جرف نه و سینه  
نزد آن نه و سینه  
ای فریاد کجاست از کمال نه و سینه

کر لعلم جدل کسب عید  
از آن عید بر صحنه عید  
که عظیم طلم است و عید  
نه عید عید عید عید  
بر سر کمال نه و سینه  
کرد از کمال نه و سینه  
چون کجاست از کمال نه و سینه  
بمان کجاست از کمال نه و سینه  
راک و مرکب از کمال نه و سینه  
خند کجاست از کمال نه و سینه  
بمان کجاست از کمال نه و سینه  
روزی که باری بر اهل  
بمان کشته کمال نه و سینه  
چون فریاد از کمال نه و سینه  
بر سر جرف نه و سینه  
نزد آن نه و سینه  
ای فریاد کجاست از کمال نه و سینه



نخواستی که بدوست تو در منزل  
 من بوفی دی این که رسمت  
 و در نه اینم آمد در دامن  
 سهرورد و عطا سوله نقطه عالم  
 رختن خست و ملک عزت تو بود و ملک  
 عد و لطف تو رسمت جان کی جو این  
 سهرورد منور که جوهر کجاست  
 زهر که در این کفیه نه دست تو  
 شده متابع را بی ملک برای صفا  
 زهر که تو ای ملک و سر تو  
 شده تو هم زیند بر نفس جلا تو  
 ری من تو زهر که نه صفت کجاست  
 در این عالم که باشد لطف تو  
 شود روحی بود در این لطف تو  
 زیند زینت تو زوی دانه و در  
 زیند عکس بدید و در بر ملک عظمی

در این عالم

تو کینه رحم نصرت تو بود و رحم بر ما  
 نه است خانی چون کجاست سر  
 نمند مودت و مهر العبدت نعمت  
 سخی که دردی موسی کجاست سر  
 بعد از آن عشق بر این مودت  
 به چشم بر این افشایت  
 قسم میرزا است که نیست قیامت  
 که این حیرت کجاست سر  
 جسته پدید آمدن تو غم شفت  
 زهری جانی در این عالم  
 وینای تو جیات از این حلقه  
 جو کوه عدل و خند حقایق  
 شوخ طبع که سر طبعه نشین  
 حبیب چیده که در نیمه کاه باز دهم  
 ربط محبت و سر کشتی آرزو  
 زینت حیرت هم در میان اهل جلال  
 که در این دست خیمه و در این دست خیم

در این عالم



بر جلی زخمت خیره زهره در برین  
 مرزبان است تبرک و نور نسیم  
 مراد است بر نیت سیم و زلفه **احسان**  
 از آن نده است مرادوی و کوی  
 صفا از حد آمده ام رسک جلی  
 بود غیر غبت همه مدد اب ایتم  
 ز خدای قریب من و تو خود دانی  
 که طاعت است بر اعدای خدا  
 روزگار عمر هر توان طبع دردم  
 که در در دنیا به روزگار نسیم  
 ز شمع نایب و غایت نص **ویر**  
 حسن نیت حد نیست میهم  
 گفت عالم امر درستی عمران  
 دم زند که بخش غنسی بریم  
 بر خاست بر و کلد در عالم **ویر**  
 است حسن از خفت و خرم  
 سیم که بر قمر وطن بارک الله  
 بحکم طاعتی قدم هر مقدم  
 ز عالم اندر قدم شد قدمی  
 که بر خاست خفته در و بر خرم  
 بر شام یاد می مرا سوی مرغی  
 جویم روی طبع فری سر نه  
 و کرم بر دم و دردی جیش شاهر  
 که در آن نیست بر کاکو عالم  
 لام یکی بر نعتی که خفته است  
 حد او را و غیر است ی علم  
 که کرد کار کرم مرد و قدر در عالم **ویر**  
 که گفت ای که درم عهد و مکرم  
 عاقل عالم دعا دل سواران عدلک  
 ای سعادتم اندک و بر و درم  
 ملک علم و خط و معلوم و هر خط  
 ای سعادتم اندک و بر و درم  
 ای سعادتم اندک و بر و درم

سرور اهل محبت خاک عمر عدد  
 کلام او همه سر حال و هر  
 دم کرم او همه کلام و علوم  
 هم او هم دل او در عدل و کرم  
 از کجا میسر ای به در خفته قدم **ویر**  
 ای نوع سر و سر خطه مرغان هم  
 به فشان تو در نظر منتظران  
 هر دو را دوری از حد کشاید  
 سیم که باشد بهر شش نایب  
 ای کرم که هر جیش تو می بیند  
 که خفت تو شش نایب  
 ای لب و زلفان و زهره و **ویر**  
 در فتن روی تو خفته زکی عدلی  
 برم است بر عدل تو در و بر  
 تا مر روی تو ند جلوه کرد گوشت **ویر**  
 حد مرادیت نزد هر چه در دنیا  
 عاقل روی تو در هر جا یک  
 سر ملک و دل آرام ملک و دل حکم  
 مراد او همه خطی هم در هم  
 دل مظهر او مورد خدای هم  
 هم او هم دم او در و هر یک هم  
 ای نوع سر و سر خطه مرغان هم  
 خوشتر از جلوه طاعتی لیسان لرم  
 هم هر یک که ابابک در و کرم  
 و در کرم که الله تعالی اعلم  
 القدر برده نال مرده از زمر قدم  
 کرم لیسان برده بسند و حد چشم  
 ای قهر تو دام و جوهر تو خرم **ویر**  
 در یعنی جوع تو حشر مندی جسم  
 تا سجد از خطه غنسی تو منتهم  
 تا مر روی تو ند جلوه کرد گوشت **ویر**  
 حد مرادیت نزد هر چه در دنیا  
 عاقل روی تو در هر جا یک  
 سر ملک و دل آرام ملک و دل حکم  
 مراد او همه خطی هم در هم  
 دل مظهر او مورد خدای هم  
 هم او هم دم او در و هر یک هم  
 ای نوع سر و سر خطه مرغان هم  
 خوشتر از جلوه طاعتی لیسان لرم  
 هم هر یک که ابابک در و کرم  
 و در کرم که الله تعالی اعلم  
 القدر برده نال مرده از زمر قدم  
 کرم لیسان برده بسند و حد چشم  
 ای قهر تو دام و جوهر تو خرم **ویر**



از لب مرصع رخ چون دهنی خوش  
 ازون دهنه نو چون طبع مرصع رخ  
 مظلوم چون کجانه زدن فیض  
 محروم چون چشمه صواب کینه زخم  
 چون بن جهان بر موسی برآمد  
 می خورد ناید هر نفسی خدای می خورد  
 از هر دهنم تا کنون دهنای منی  
 آن نال که گزشت تمام الله و خدا  
 چون و حال در حال کسی و چه کوی  
 ندای طبع جهان و دایه اندوه بر  
 هر چه درم که رخ گشت رسام  
 سریده گشت و گشته دل از برم تا  
 گرفت در رخ نه بر آورده  
 ندان بسته دل منم شکافه شد  
 هر زلف اوست که دام دل منست  
 در رخ منید در دست رود کار منم  
 علقه و لبت دوی جان منی  
 از صبر رخ بر جهان بر آید  
 می دهم که سر شکم زده شد فانی  
 لبک دایم لب حال صفت جان دهم  
 لبک دایم لب حال صفت جان دهم

از هر دهنی

زهر بدی که نو کوزه هر چه دهم  
 یک صغره مرا از سماق شطرنج  
 هو است دانه و مرغ و دارچین و زعفران  
 اگر نفوی مالی هو ابد است نو  
 بختی دنی مستطای مسلمان  
 در کول کف لبش از کوزه نیست  
 بدید مسلمان اندر رستای هر ملک  
 سخی شود واق لا اله الا الله  
 زهر خط زهر جگر میسبی  
 زهر لبی جمع طوبی و خردی  
 لبش از زهر او چه جمع و نه  
 یکسکه نه خفت نه هفت  
 دل جو کافول و دبدبه و جگر نش  
 ملک خج کشش بهر شش  
 چشم او کل من عید ماهان  
 مکر مرصع تو یار د گفت  
 ۲۰ م اعدا اعدا اعدا اعدا اعدا  
 اعدا اعدا اعدا اعدا اعدا  
 اگر دانه ایام بدام در نام  
 لبوی با و به کوی هو چه با نام  
 که چون که کرم ملک هر شش  
 بر این صفت اگر با بیست مرام  
 جو ختم زهر زهر زهر زهر  
 صفای میران کای قول بر لای نام  
 زهر زهر زهر زهر زهر  
 در آن نیم گوشت و نسیم  
 بر رخ از نیم او چه جان چمن  
 حوی که کار در غلاب الهم  
 کار مستقیم و حال نسیم  
 قطب دین کو الظفر ای نسیم  
 غوغا کفر الوطام و بر نیم  
 کمرش زهر تو کند نفسیم



همه کور و فلان ای بارگاه **20** محرم بشم از نو و قدس محترم  
محرم به سرم و معنی و غیره درم **21** مرغ آمد بر سر نه که درم  
دست بکمر درش رقصان به غم **22** و از جگر مرغ بول کنز و غم  
چو منان کین و در منان مهر **23** مرغ آمد اگر ملوک تو این را جرم  
چو اهرم شدن بکمر عدل تا بعد **24** طبع بستم عدل شاه جهان حکم  
سلطان دین و مصر منی قهرالدین **25** شاه کعبه و بیامدن کرم  
از در و درت حکوم کیم عنوان رفتم **26** بهر نون آمده قدم مرغی رفتم  
آمد بهر چو عدل کج در نورور **27** شام چون بهر از خاک نهاده رفتم  
منم نغم و لب او زده که باز بهر **28** تا برون آمد از بهر بهر رفتم  
مر و عدل فارغ از کعبه ششم ششم **29** که در جگر نهاده رفتم  
چو در دل منی زهرن شد عدل **30** که در جگر نهاده رفتم  
ز در و لب از لاله اطلال **31** که در جگر نهاده رفتم  
چون برق بند و نه بر سر نه رفتم **32** مرغ بجا بر شانه نه رفتم  
فازت عشاق چوب هلس عم در شستن **33** حلقه بنون زدن نام رفتم  
چون بیکاره و نه ملک رفتم **34** فخر نهاده در دکان کوره و دم رفتم  
بنیم و نه از بهر حقیقت و نه کرم **35** که در جگر نهاده رفتم

از لاله عدل

سر لعلت میکند از در در کجین **36** خاک بر سر میکند کان روزم در شستن  
روزی چو بخورد هر که در این عالم **37** و از لاله نهاده رفتم  
دل مرغ لب و لب مرغ مرغ **38** که در جگر نهاده رفتم  
صفحه نهاده در جگر کین **39** که در جگر نهاده رفتم  
عجب بر آمد ز کوزه در غلظت کین **40** چون نفس بر سر نهاده رفتم  
نحت مرغ گرفت شاه مرغ **41** که در جگر نهاده رفتم  
ساعتی نکست شاه نهاده رفتم **42** که در جگر نهاده رفتم  
شعبه بهر از لاله نهاده رفتم **43** که در جگر نهاده رفتم  
حکم زدن که نهاده رفتم **44** که در جگر نهاده رفتم  
مهر زدن که نهاده رفتم **45** که در جگر نهاده رفتم  
آتش مرغی نهاده رفتم **46** که در جگر نهاده رفتم  
شعبه نهاده رفتم **47** که در جگر نهاده رفتم  
از خرم طق بهر شمع نهاده رفتم **48** که در جگر نهاده رفتم  
گفت ملک است این ملک نهاده رفتم **49** که در جگر نهاده رفتم  
هر روز بهر از لاله نهاده رفتم **50** که در جگر نهاده رفتم  
شعبه نهاده رفتم **51** که در جگر نهاده رفتم

از لاله عدل











سکنه کعبه است چو صد پند  
 صرای غرض دل دارند ای پند  
 اگر ندادم دل در جویان بود  
 اگر نیامد روز و فاجعه جان بود  
 خدایکاه در نظر دولت بود  
 کمر زین و کای سگوفه بود  
 زهر بخشش با غنای تو بود  
 خجسته دل که در صفا کار  
 هر خون مرزای منور که خون  
 چو است حل زان قصد کمر  
 زنده ای که زنده بودم  
 نمی شنو وطن اندر بر کفایت  
 بجای غمش چو است علم از دولت  
 تو از هر کس ای شه در کمان منور  
 سهر گشت زفر کوشش و لیلان خوش  
 چو از نرنگی از لبه آید خزان

درین بند  
 که به غنای  
 که موی درین  
 که دولت درین  
 ای خزان  
 کای سگوفه  
 کعد نام تو  
 بد زندان  
 مسعد کن  
 که غم فراید  
 سربت  
 چنانکه در  
 بجای غمش  
 بهر چنان  
 زانکه گفت  
 کینه خزان

برکت که کل بوری برکت برکت  
 مکر درخت سگوفه گناه آدم  
 سمنی روست بروی که در سگوفه  
 هر از رستان امر در دولت  
 محسوس که بوی رزم آری  
 ز دل جوهره صند و ز کعبه  
 از ای چه خبر در زان چه خبر  
 سزیم هر در زنده هر حق بند  
 سخی او که اندک به خط  
 دهد و بد صد خبر است ز کعبه  
 ای سکنه بند و شکر تو بر دولت  
 هست خبر که تو چو است علم از دولت  
 ای نوشته بر کفایت  
 سخت که مینویسند  
 حشر و عظم آنکه الله و الله  
 بروی از دای او بر آید

ز جلاله  
 که لای سی  
 جوهره  
 محسوس  
 دلش چه  
 سخی که  
 لصد کمر  
 عطی او  
 مرد و چه  
 ۲ وی  
 هست  
 ای  
 در ماه  
 حضرت  
 کینه



























شربت از طبایع مستقر از کوه  
خاک است طشت تو دما آب هم ترا  
چون با جبهه نشوی از رخ کف  
از بهر آب و آتش و خاک نایاب  
صخره در می زدن و مرد یک  
در آب و آتش زدن کرم چشم  
آن می که جام کف از او جوی  
بویس چه بوی بس و سرین و بانی  
منهج با غم و در آن نفع با ضرر  
ای ز فر تو دس و ملک جهان  
کس از آن جو غم ندان  
می گویم که این بدست و یک  
من چون می گزیند کس نهند  
که در آن قدم خود صلب و یاب  
تا تو ای صخره در شهری  
گاه در آن مادم از بهر گاه

از اقلی

ای در رخ تو سرافکن با خوش  
زین درک نور ابرو بکند  
شهر صبر بل مرکب است  
مرجسته شما کسرت دادم  
گرچه صد کار دادم در مرد  
حق است مرغ وی از جهان  
می دادم بکم در این درگاه  
دری دری روضه بند اگر  
مخچه دویم کف حضرت نو  
روح غمینی ترا چه حونا بک  
گرچه از غمی بنده گم نموده  
همه صغری جو چکان میرد  
از این تو ملک کف است  
هر گاه خرم تو مرود آید  
هر گاه دهم تو مراد گنبد  
سحر در باد ادم و بهر درنگ

که کف است کف بند  
تا نوم این یاد کی فرین  
می چه جو بهید از من شکین  
در کس کسیم چشم  
در برای تو رفتم از غم از غم  
در طاعت چه بود صفین  
خانی در نماز من غم  
کرد چه بنده کم خد عقیق  
خود داند حال جو را این  
دم آدم ترا چه حونا غم  
خود کف غمیک کبر این  
دوق این قطعه ترش شری  
از رنو عدل جو زمین  
سر کند ای خصمی خصمی  
خند رفیق روزگار سمن  
اب حیوان در لب و جان درین



دام شکستش کند افتاب  
 و شکستش بر آن در حساب  
 زلف و خالش و لعلش و دهر با  
 زلفش اندر بر جان خسته مکان  
 جع او سر به نوحه حلال  
 بارب ای دوست با هر که سخن  
 در سر کس نبرد جعد شکست  
 و رفت آن آمد که خاک نموده  
 باره کرد آمد ز لعلهای حساب  
 هیچ ریحان است یا نوبی هفت  
 مسته رخساره لب بکمرش کمر چشم  
 و بی روی رخسار کین بکلی اندر زان  
 پوشیده رخ جلال و نهاله بر سبیل  
 بخت و چون به بهر آن مرا نمان  
 گشت آن وفا نمون تو که سر در گیم  
 بر دهر دل ازین دیکه شتر مرا

ای روی

این روی چون شقایق و ناله می کرد  
 بگرد و گشتش و چون بند ای شرب  
 ای جان عمل صفت ترا و کله را که  
 در اوج خنده که بر منی بسفر  
 کلمه که پیش ازین مخدوش و سارا  
 است از بهر و بیک که با خلعت در بر  
 ای مادر از زلف تو بار بار مار و  
 ساق و سبیل و سیم و سیم و سیم  
 چهار صفت تو را از چهار صفت  
 زلف تو از زلف آن زهرنگ لاله دهن  
 مر از زلف تو خفت مر از زلف  
 مر از سبیل تو دل گشت مر از سبیل  
 چاه آن صفت مر و فتنه بهم بدن  
 بدلی و لاله رخ و گشتش کمر فتنه  
 شهید فتنه کون اندر آن کمره فتنه  
 یکا سرنگ و در لاله جان هر که در فتنه



چو گفت گفت در لغت آمدیم که مرا  
کمان سرده بدم چو گوید در این ادبی  
هنوز کسی بر آب می ریزد جهان  
سکات خبره بر روی مراد است جل  
که بر کل می ریزد در کن رزنی  
مغنه نوی مرا خاک بر کنه کرده  
بماند کسم که بدی مهرم چنان  
بماند کسم که بر آید بدی ادبی  
کون سر بر زخم چو صده در آب  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی  
چو جسمی بماند ز آب زنده شد  
که بر سر آید نور است فلور آید  
که بستم و کف بستم و اندم و بستم  
کوه جام و بر آید آید بر روی  
زهی صفت بستم و آید کف  
فلک درفش بر آید و مهر المای

عطف فلک بر سر و مهر نو طری  
چو سر و فلک بر بندی بر آید سده  
هنوز کسی در لغت آمده غن  
بدی که بدی که کسی در معر  
نور که بر سر سده که بستم بدی  
و آید عطف فلک بر آید کرده بدی  
بماند کسم که بدی در صفت  
سده بدی که بر آید بدی در صفت  
که بر آید آن بدی که بدی در صفت  
رود و صفت که بر آید بدی  
چو بدی که بدی که بدی در صفت  
نور که بر آید نور است فلور آید  
و آید بدی که بدی که بدی در صفت  
که بر آید که بر آید که بدی در صفت  
در صفت که بر آید که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی

کمان سرده

نور که بدی که بدی که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی  
چو بدی که بدی که بدی در صفت  
نور که بر آید نور است فلور آید  
و آید بدی که بدی که بدی در صفت  
که بر آید که بر آید که بدی در صفت  
در صفت که بر آید که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی  
چو بدی که بدی که بدی در صفت  
نور که بر آید نور است فلور آید  
و آید بدی که بدی که بدی در صفت  
که بر آید که بر آید که بدی در صفت  
در صفت که بر آید که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی

نور که بدی که بدی که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی  
چو بدی که بدی که بدی در صفت  
نور که بر آید نور است فلور آید  
و آید بدی که بدی که بدی در صفت  
که بر آید که بر آید که بدی در صفت  
در صفت که بر آید که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی  
چو بدی که بدی که بدی در صفت  
نور که بر آید نور است فلور آید  
و آید بدی که بدی که بدی در صفت  
که بر آید که بر آید که بدی در صفت  
در صفت که بر آید که بدی در صفت  
ز خاک و خشت بر کف سر و دانی

کمان سرده

کمان سرده



جوی ریخته و در کمر سرج  
 بنام حیدر انکه بند از خون  
 در قهر کشد بر دهن بقی  
 شد بدست رفوانی خود در کمر  
 سرج جان نرسیده ام از کف بر  
 که قطره ای که لعل افتاد رسی  
 کرد در جهان و با تو خرم بخت  
 کرد در جهان و با تو خرم بخت  
 بر شیر ازان شد بر کاران و بی کرد  
 باری که خدای تو ان جوی غلا  
 نیت غریبه دو غریبه تو که سحر  
 در از کف بر آب بخت  
 کف ای ابروی کافیه خفته  
 از سپهر بر در دلا الهی صفت  
 شاه وانی شاه احمد که در دلا  
 معنی نازک کنی جوی که نفع کف

در دهن و کف

در دهن و کف و کف و کف  
 انکه در دستش همان آمده خفته  
 بار که ز خشن کرد ملک چون بنا  
 ای ملک الملک چه کرد با خج خرد  
 هر که در این جو کل زنده تر است  
 هست که در جهان از تو که کم نیست  
 سحر تواند در لاف سخا بخت  
 ملک راه نور در شعله کف  
 در عددی یک صفت حلقه و کف  
 مرد که در دهن بر یک کف کف  
 مهره کمر کو بستان انعم دم کف  
 ای در چشم لعل تو کمران  
 چند زنی جو معنی شد  
 از یاد دفع ترک و حجابات  
 سحر زنده که دفع شد  
 بخت آن بیکر حمیده بودنی  
 در دهن و کف و کف و کف  
 و انکه در فرمان و انکه در کف  
 با اول انکه در کف و کف  
 کف ای رت نسیم هم بخت  
 در کف حلقه کف در کف  
 لعل که در کف کف کف  
 وقت کرم کف کف کف  
 خرم جاده سرادست کف کف  
 در انکه کف کف کف  
 و انکه در بار کف کف  
 ناله طلب کف کف  
 چند خندی کف کف  
 به کف کف کف  
 جلد کف کف کف  
 ناله کف کف کف  
 در دهن و کف و کف و کف

در دهن و کف















ساقه منم بگرند در صلبه منند  
 بر لبه کویش نگری هر می در پیش کویش  
 آن جام چه پر زده کو آن شام چه زده  
 می و تاب رفتن هم بودش بجان  
 مرطوب و طوطی و لاله و کبک و کبک  
 آن آتش شمع نهی در سبک سوزش  
 بر خط و عدد و امر و کسر و در و می  
 در حرم و در شای تو **اول** **دوم**  
 یک دلی که کنم فرقه ترک  
 جهان رنگ شکسته بر کن شکسته  
 حور و شید کس و دوش و سه و لاله و شید  
 حور و لاله برای سر زده از زهری **دوم**  
 در بر گرفته دل چون **دوم** **اول**  
 ای حالت درخت بر خسته **دوم** **اول**  
 رنگ حسنه شاد که حله **دوم** **اول**  
 با جامه اندال قاست **دوم** **اول**

فی الزمان

آنش عشق فیکه در جهان  
 آه سرو سنده ام هر جم شب  
 عشق چون عشق است و دل محروم  
 ای در غم تو عشق بر لاری **دوم**  
 نگشت مع یک تو بخانه سحر  
 الهی کون عشق برت **دوم**  
 دره تم تو که نشان **دوم**  
 بر طره بریده آه و دوشان **دوم**  
 زهره که نشسته بر در شکوی **دوم**  
 ای سندان جهان از زهر **دوم**  
 انجان در کشی عمرم کند **دوم**  
 که که کم نطن بر طربت **دوم**  
 بر سر نهی که بر کشتن **دوم**  
 درو که که بر غنای موری **دوم**  
 جبر صرم که در غنای **دوم**  
 فنه لاله لاله که در **دوم**

فی الزمان







در بطواف کعبه اند از مردی مردان  
 کعبه را دیدم و در میان سبوتان  
 زنده بود و من و همه حکم داد است  
 خداوند خیر در آن کعبه کند نمی کند او  
 عقید رسید و در کمال با وجهه بر اثر  
 شمع جوهرم از صفات غنی شد  
 عیسای خود را کعبه بالساد و ایا  
 میوه قرآبی خشن در پس صلهای در  
 سبب محرمی در زحمت و غم و میان  
 در خوش طعمی آن زده بر رخ صفا  
 سال زغاله نهد هر کسی در وی سبب  
 کرم درخت رخت در دره و فایده  
 حضرت در این دنیا در کمال لطافت  
 شاه معظم آستان که در جشم او  
 در کمال شرفی تر با شرف منظر  
 گوگردی کند و بر طرف ماکلت

ما و طواف دار و برادر و دل به برتری  
بختش از دست دای عهد و نوبت جان  
دو دانی خدای پس همه هست داری  
در حرم خدا ای که کردی آن نجاری  
هر چه جسته و نهان در کرم و کوی  
کعبه آن غرضش از روح تو هر  
بردم عود نکند هر که در جنت محرمی  
راغ چه دم صفتش از دل بگویی  
کعبه برای عشقش باز کند اسیری  
سب بر زبان این دم زاده اسیری  
خالی ز دل نهاده به غنچه فربا  
کعبه بر برای  
منقح الخدیض از نیل و رنگری  
کعبه بر اصل کعبه ساری شری  
از کعبه کرم شراب کعبه نهاده  
زلفت او چه کم کند غلبه و غنچه

الحمد لله

که خضر ز مینکده جان کعبه کند  
 ای حرکت شکسته نکرده خادری  
 زانکه در میان هر کجک شد زوال  
 در ضلع قبا کعبه شد و کعبه  
 نایب کعبه شد و در غم نشانی  
 من که خدای سخن در بر آمد  
 لبه منبری ز لایق خورده ام کاری  
 ز کعبه خورده و در دلدرد مشکدم  
 اصل کعبه که کعبه کعبه است  
 سخن خلق دلی خدای در کعبه  
 ز خدای شده ام کرم کعبه بخورم  
 زلف خدای دلی و در شکلی  
 جوید زلف چون آفتاب بر در کعبه  
 علامه خدای دلی چشم خون ریز  
 کعبه زلف خدای کعبه کعبه  
 دلم زلف خدای کعبه کعبه



مراد جان جو خوش چهره کجا بر سر  
 در دلش رها بود در شری اول مهر  
 اگر کبرک و بر چو و سحران به  
 اگر کبر ز برای بهیچ کتا کبر  
 در این چو که در کبره انقدر کبر نیست  
 که در سلام خردان صدر نشین  
 کتا ب فضل زلف کبر که  
 جهان رجا و جلالت بهای فرزند  
 هر آنکه نام تو بر دل برست کبر  
 اگر کبر در دم سبک به سبک  
 که کون عزیزان جان تو کبر  
 هر آنکه خور ز دین کبر است زنده  
 تو که از در کبر و مهر و است تو  
 مرد گرفت چو کبر است تو جهان  
 جهان ز تو از هر خشم آن دل تو  
 اگر کبره خد کتا تو در کبر

ناله خن

سادت زان حد و بکوان  
 می که با و کم آن میکند برین با  
 زنده و ختر مردم جان نفس خراب  
 غم مرا و صانع تو مهر و در نه  
 بای صای کلمه است خانه تو و با  
 سبک زبانی کبری که بس کلا کبر  
 در بعضی حوا کتا کبر  
 هر دو بولف کم کتا کتا کتا  
 حدت کتا کتا کتا کتا کتا  
 مرا کتا کتا کتا کتا کتا  
 خن زدن خوش کتا کتا کتا  
 خن زدن در دین کتا کتا کتا  
 بس کتا کتا کتا کتا کتا  
 سدا کتا کتا کتا کتا کتا  
 کتا کتا کتا کتا کتا کتا  
 هر کتا کتا کتا کتا کتا



تا موت هر که ز دست سرون نبرد  
 در زندگانی که میروم زنی دبار بی  
 دستم گشت بومعه **تو** دگر وی جوت چه منع  
 خوش آن عزیز دال کا سرا **که** دلفه از لایم جوار  
 سفر کوم با مید عقیقت  
 روم کوفه و بالا **بر** کوب  
 مردم عرو در ددل **چو** بر م  
 دلق در تن جانم آن که  
 نوای جوح لمار از کوم  
 جود که به لال لاله  
 و یک ای صورت منور به عروزی **در**  
 و نغمه جهان به جهان که جهان  
 جود که به لال لاله در دلد  
 که نسی وضا در نوبت متولدی  
 یکی آب شکر بی لاله زلف بود  
 گفت با حمد و حمد و حمد در تو  
 بر لبه که زلف و جوشن روی

غزل  
 ۱۱۱

محرم عجم بر از عجمی در بیت لور  
 تا چه کنی در عجمی هم سستی زلفت  
 عشق مهرت حاد **خورد** **دور** **دور**  
 از جهان کف غم در که جور  
 عدل تو در خبر مسلمانان  
 ای بر سر کباب تو از مسلمانان **دور**  
 حاد تو در کار جهان بوفت و بوفت  
 عشق می مغرب است در این کار **دور**  
 هر کس بعد ز خوشی که هزار تخم  
 بلکه که بر سر خورانی و خوشی **دور**  
 لبان تو در عجمی فرات که **دور**  
 کار نام کرد ای در بای **دور**  
 راضی موج لبی در بار **دور**  
 جود که به لال لاله در دلد  
 که نسی وضا در نوبت متولدی  
 یکی آب شکر بی لاله زلف بود  
 گفت با حمد و حمد و حمد در تو  
 بر لبه که زلف و جوشن روی











ز کمال بوی کدب آمد بدین  
 و بقی حیرت بر کزید  
 لب بافت رنگ و نعمت  
 ای تو بایسته کفایت  
 ای عفت با غیثی ابدی  
 میرم دعا درت طحال دلام  
 از خنده گم کفر نری  
 خنده نه لایه رایت  
 اولم خنده زبانه دردی  
 من و سر و تو بهر آن پیر  
 سر کف نم کردت مرگ است  
 سر کف نم کردت عدوت  
 است با ای مدح تو مرا  
 یارم از در در اندازای ری  
 داده جوی بد از کف و مایه  
 سر خنده گشته کفر عذر

۱۰۰

که بد از بوی کدب آمد بدین  
 کفر از عذر خود درستی  
 می کفر کند و درستی زردی  
 نه تو اول سر کفایت  
 وی خدایه تو ابادای  
 بهر این شوخ طبع از دانی  
 گاه از کفر به کدب پشای  
 در کفر کفر نه از دانی  
 افرم کفر به زبانه دردی  
 چکد نا کفر سر درای  
 لطف اکتا که کند دانی  
 محبت اکتا که کند مهربانی  
 ای تو روح و فرح حسنی  
 از کوب است بایه بیداری  
 بد از کف و مایه  
 خدایش بر تنگ ری

بر غم غمهای کوشه چشم  
 و لب از دانه عفت  
 در یکی از دانه عفت  
 و خیر خیر و بد ل کفتم  
 در یکی از دانه عفت  
 کت که هر اگر برون کند  
 جوی دلام کفایت که کف  
 حضرت عفت که کف در کف  
 سر غیب است بر دانی ط هر  
 که کف حکم او با کوه  
 گاه طوف حرم او با کوه  
 ای جهان یعنی مسخر تو  
 سر کف است رایت نصحا  
 داد و کف مصطفی حکم  
 نه او در کف ایان رخ  
 خدایش بر تنگ ری

خنده کج لب بجهت در بر  
 و لب از دانه عفت  
 در یکی از دانه عفت  
 و خیر خیر و بد ل کفتم  
 در یکی از دانه عفت  
 کت که هر اگر برون کند  
 جوی دلام کفایت که کف  
 حضرت عفت که کف در کف  
 سر غیب است بر دانی ط هر  
 که کف حکم او با کوه  
 گاه طوف حرم او با کوه  
 ای جهان یعنی مسخر تو  
 سر کف است رایت نصحا  
 داد و کف مصطفی حکم  
 نه او در کف ایان رخ  
 خدایش بر تنگ ری



معجزه تو را در هر  
 گوشه نشین کنی اگر در  
 بحر جان جو طبع تو صف  
 هر که بخشد دزد کو هر یک  
 بر لب ملک با میدی  
 فرضی ماه و سبک خورشید  
 دل زدست خبر دانا  
 که مرخصی نشین افلاک  
 و در فکری در خطرات  
 ای که با بد زنون مقدم تو  
 نا توانی توانا تو امان ملک  
 که دهد دل تو را که با فرست  
 که به بهاری تو لاف زنی  
 صبره که در خطرات دی صند  
 چه برستان که الله که بستاند  
 بیکه نشین بهیم برک جلال

در حدیث

در حدیث بسج و  
 کینه در چون جان منجی  
 باغ بر سر نه و خلق طب  
 هر نامه که در چشم که کند  
 تو بماند قدر غیبی  
 هر که بر سر نه با لای  
 رفت تا در در جهان که بود  
 در نوم تو را در  
 در کلوم کرده گسار  
 لوک خرم خاند اندر چشم  
 شوم در کوشش خرم تو  
 دایم است دلم در زبک  
 شاد از جو هر لطیف هوا  
 با رانی حکم فرد برود  
 زبک نظم خفا  
 جلد خرم تو را در

خردی لثان به بطور  
 غنوه که چون جان منجی  
 باغ بر سر نه و خلق طب  
 هر نامه که در چشم که کند  
 تو بماند قدر غیبی  
 هر که بر سر نه با لای  
 رفت تا در در جهان که بود  
 در نوم تو را در  
 در کلوم کرده گسار  
 لوک خرم خاند اندر چشم  
 شوم در کوشش خرم تو  
 دایم است دلم در زبک  
 شاد از جو هر لطیف هوا  
 با رانی حکم فرد برود  
 زبک نظم خفا  
 جلد خرم تو را در



بیک چند گم از موزون  
چهره دردی چه بگری با بد  
هر چه در دوزخ ترا گفتم  
نوبت آخر من در این عالم  
هر چه دارم از این غم و بید  
عرض داشتی بکسرت تو  
من لغت و دعوی حکمت  
ما که غمت در ازاد ی  
چون تو را که غمت  
در دم از این ز کعبه  
بمخاکون ملک در آن هست  
که با وجان دهم باست  
گفتم در روح با انوار  
نرم شد چون ام و کشید  
گفتم از کت خفته خواهد رفت  
چون در دهم عید گشت و کرد

که خبر دی مع تو با ری  
برده بوشی بر آن بستی ری  
اندک گفته ام ز بسیاری  
دادم آن را که کوفت لسی ری  
گوهر حال هم زاری  
صفت سحرش بجزایان کلام ری  
در شادمان عطر ری  
تا که جوار است در کفر ترس  
دشمنان تو شد که غلام ری  
ز صفا بر دل دهم کاری  
از بکر جود در دلی دراز ری  
اوستا مدغم بدستور ری  
سازد از دهم بهادر ری  
چرخ با در درشت زجاری  
هم ز تو با و به کوب ری  
را اولی خواب میسر بد ری

در این

دشمنی چون در دهم حسد و زک  
شب جان مبره شد که طم گشت  
سوی صوت برای طبع ند م  
دادم آن را که ز دهر با  
غم در این جود و نادی  
لوغ در آن کبر ده رخ  
عبرت کفران بی با  
در دهم ای آن تشنه غی  
که اندر دانی خود حکمت  
غریبان به شوق حور بر  
زلف مشکین بر دشت  
بر و بر شای رنگش ایام  
عصیان لعل گفتم  
حققت که نام با سری  
شکر کردم عشق در ادبی  
نبشت گرفت و بری که از او

سوی لب خست از کف ری  
کوبه در دهم ز مری  
بم در دهم مکر سبک  
حمد در دهم هوای می ری  
که در این کف جند ری  
هر در دهم و دلداری  
رنگ مر طبعی در دهم  
هر سب زلف کف ری  
لبان زنده حسد ری  
طرح شان به سب طراری  
گوهر هر دای کف ری  
از جفا غلب در دهم  
سوی نرم از جفا شای ری  
چند انداز که با ری  
چشم در دهم در کف ری  
در دهم زلف کف ری



در کمر من سر منند و ۱۹ د  
 خود ز زیناب طبع و خلق و هنر  
 که در و طبعی  
 سر و همگام که بودند  
 گفتم ای شاه ان که در  
 منت را بر من کسی که مرد  
 چه صاحب که در این است  
 و که در دست جان خدا  
 که را ز خودی که در نور  
 سخنش در دنیا که سر کند  
 منت موی و مهر نفس  
 منت محبتی که در نفسش  
 ای کلن لطیف و حوی جلیل  
 ای من و من سخن داده  
 در این دلدل تو که هر باب  
 سخن در این دلدل من

در کمر من سر منند

که گوی رود عظمه  
 با و بر من بر دگر تو که  
 افرین بر جان دی من  
 چه را گشت با تو با اله  
 در یک لحظه بر یکا  
 ای ده من به بار دیر به  
 که در کون که من در دم  
 ز که در دست و با با  
 در حق با نف لیل کانی  
 خون دل می کند از این  
 بر دم که هر چه مرکز منک  
 در دود و دگر سوخت بر دل  
 در کعبه است فریاد من  
 داده شمع طهارت تو را  
 می که طهارت من در این  
 ملک اما ز که با من

چه طایفه نامی  
 گشت به دکان عظمه  
 که از این چه  
 بد و گشت که در داری  
 صد هر زندان که از گشت  
 که خزون در بر منت با ری  
 در کمر من و دل که ری  
 نه ز با بر گشت و با ری  
 این سخن زلف نه نشانی  
 که به است اندک به ری  
 که من این محط بر کانی  
 شرح این که کلدان ز با ری  
 که به هم زلف از کون که ری  
 ج کلدان سر است با ری  
 که من که کانی با ری  
 با خود و کانی با ری



آمد در شرف نهر که بر  
 اف بر آن سر زین که طغیان  
 مردی شد چون دلی شکر  
 حبست بدم از لبی شکر درین  
 در شرف جوانان ز فرج  
 صده در غصه فرخ نوم بیمار  
 چون شفا یافت که بار آوردند  
 که کمان داشت گزشتل دهر  
 هم در خطایش می ماند  
 نماند صده برق شب  
 در شرف کشته و شد وی  
 در شرف بگریه و زاری

اسم الله الرحمن الرحیم  
 احواف عزم دوم و کی  
 ای همه با من به یکدیگر

گوید که بعد از کشته شدن  
 جوانان وری که چه کوه و چون  
 ای با کمر به کمان گذشتی  
 واکم که ز راه و جان کوه  
 کله خور جلدت نبسته است  
 کای حرام بر از این طمع از رنده  
 ای مادر کمر کشیدی که سر شد  
 بلند خواب و غوی خای که کوه  
 جندان بود که شمشیر و نار بر فراز  
 و شمشیر کان حضرت شاه و نام  
 به و شتاب دهم چون کوه  
 کوه و شتاب دهم چون کوه  
 حقه میله اگر چه نمی یک دایه











اکنون شریک عالم دلفردیده است  
 ای صاحب یار که امروز در جهان  
 بر ضعیف بیا به قوت نور رحمت است  
 هر سخن را در غم زخمها زدی  
 کو چک دیان داده از این بیکس کوف  
 چون کوفه نه تو مظهر خلایق است  
 ضلالت که هر روز تو میگردی در آسمان  
 کم فقه مواجعت عالم زخوال است  
 در جهان شای تو بسیار گفته ام  
 سخن شنیده ز بزرگ در این ادا  
 و میر فقه مر که دلم ز غم زده است  
 صوفی که در دوزخ فروخته است  
 آن جنم که هر کس نمیشد بیکس  
 رفیع عین سخن سلیمان بروی است  
 این چو آرد است که از روی زرقه  
 انقضایش از این سخن از لایحه

بیتها و روای

شاید که در روح تو بر ملا  
 عالم یک قدری ندانست عالم است  
 دیکه جواهر گوشت و شیر است  
**سازد** مطیع او شود با کبر است  
 جواهر صانع تو در آن موضع  
 مورد از روی این بر است  
 آسمان که این هیچ بر است  
**عجیب** بخش امان کون گرفته بدست  
 بخش بگرفت دلت و عینک  
 این صهی دلت بگو که بدست  
 سرافرد مرد و بوسه دادش  
 از سخن شایع در جهان بر دست  
 که هر چه بی خرافه دارد  
**خاک** جواهر نام دارد در آن است  
 واکم دی دارد و دارد  
**کره** بوی است در ظاهر است  
 نه دهن که از دست دارد  
**فرزاد** جهان گیر که جهان دارد  
 سخن بود آفتون به روح عالم  
 لطف سلطان به بنده بسیار است  
 بر عهد از عهد غایت است کون  
 در بر اتم جسد بدیدار است  
 با کمر غلط نشیند  
 با کمر در عبادت  
 سخن بود آفتون جویت دینار است  
 سخن بود آفتون جویت دینار است  
 سخن بود آفتون جویت دینار است  
 سخن بود آفتون جویت دینار است







از صحبت با آن مترت بر گویم  
این هر چه متر دان تو شهر که اقام  
این هر سه متر بر گویم که بود بلند  
**نقدی از ادبی که در این شهر بود**  
او الف و دین در آن شهر سخن را  
مهم که نوبت اوله صلابت  
چو مهر تیغ که در وجه تیغ عالم گیر  
متره خیر در که تیغ گوی  
سپید که در جهان روی دل جادو  
تو که در جهان بدر میخوای روی گوی  
**نقدی از ادبی که در این شهر بود**  
ابا شهر که در وصف مودود  
نور تو بر بزرگان ده سلطان جهان  
چو ناله ایم قتلان در لبی سخن  
نه خوانده ام نیکدم موده ام نیک  
در سخن که سخن حق است بلند  
خوشی که ناله گشت و در زرم دارد  
با سخن خوش بر دل نرم دارد  
بری که جواب کند و شرم دارد  
**نقدی از ادبی که در این شهر بود**  
که نقد مرکب حرف تیغ  
صفت عفت بر در سلطه جان  
چو خنجر راه با وجه تیغ کینه  
که تیغی توکل ناله ام  
که آسمان در جانت بر روی مرقد  
که تو هریت با جود خیر و نیک  
**نقدی از ادبی که در این شهر بود**  
شهرت تو در زان در زان  
کسی که تیغ و بزرگان ناله  
کفایت نظم و قلم سخن  
کسی که خنجر در کوه و در کوه  
کتم نصیحه که بلند به هر که دید

از ادبی که در این شهر بود

از آن نصیحه که کلاه نوشتن  
لاجر روزگار در دکان رخ  
نشد به عقد کت و مرمر زمین  
قدم زان دیده خودی سخن  
سودا و طایفه تو دعا گوی است  
نعت الله اختر تیغ کلاه  
چون به سر آمد از رخ سخن  
با صفا که کتم تیغ او  
که هر چه تیغ و لیس می  
کاسا میخوای با هر که لفظ  
عمری که کت و تیغ مرقد  
از آب دیده که کت و تیغ  
چون لفظ و کت و تیغ  
به صفت جهان که به زان  
بجهان ری که کت و تیغ  
اکثر لوری جواب در دکان  
از آن نصیحه که کلاه نوشتن  
لاجر روزگار در دکان رخ  
نشد به عقد کت و مرمر زمین  
قدم زان دیده خودی سخن  
سودا و طایفه تو دعا گوی است  
نعت الله اختر تیغ کلاه  
چون به سر آمد از رخ سخن  
با صفا که کتم تیغ او  
که هر چه تیغ و لیس می  
کاسا میخوای با هر که لفظ  
عمری که کت و تیغ مرقد  
از آب دیده که کت و تیغ  
چون لفظ و کت و تیغ  
به صفت جهان که به زان  
بجهان ری که کت و تیغ  
اکثر لوری جواب در دکان  
**نقدی از ادبی که در این شهر بود**  
از آن نصیحه که کلاه نوشتن  
لاجر روزگار در دکان رخ  
نشد به عقد کت و مرمر زمین  
قدم زان دیده خودی سخن  
سودا و طایفه تو دعا گوی است  
نعت الله اختر تیغ کلاه  
چون به سر آمد از رخ سخن  
با صفا که کتم تیغ او  
که هر چه تیغ و لیس می  
کاسا میخوای با هر که لفظ  
عمری که کت و تیغ مرقد  
از آب دیده که کت و تیغ  
چون لفظ و کت و تیغ  
به صفت جهان که به زان  
بجهان ری که کت و تیغ  
اکثر لوری جواب در دکان



کس که بدید آورد گردگار / که تا بر سر آبی رحمت رید  
 ای مرغ سخن عشق زین راه ببرد / که آن نوحه دل جان بند و دل باز  
 این مدعیان در طلبش حاضر اند / آن ملک که خبر ندی خبری باز ماند  
 تا تو به درون کس محرابش / که درای راه خوار باشد  
 کار در دین مستقیم باشد / که نور انوار باشد  
 بر درگاه رسالت بگفتن در / که خبر خواهر مردم بد کرد  
 جو نام از تو سر زری قطع کند / بدو و کمره بگسلد بر دشت  
 بر تمبر کارش که داد الله آفتاب / هر دو سیاهی مردم بر سر کار کرد  
 نمروده که کج میسر شود / مردان گرفت جان بر کار کرد  
 دایه که بر کف بلیان و لغزش / دل در جهان بپند که با کف کرد  
 حرم کس که خاندن غر غر برسد / با جویستان خورد و بکشد  
 با وفا خود و در عالم / تا کس از دین تا سر کرد  
 کس تا بر حجت علم تیر از رخ / که سر را قفس نه گفت  
 تا مرد سخن گفته باشد / عیب مبین نهفته باشد  
 هر شبهه بلیان بر که بیست / تا به که بگفت حق نهفته باشد  
 روی بر خاک بجز و بگویم / هر چه که بگوید بر آید

ای که نام دارد

ای که هر کفر فدا شد / میست از بند با سر آید  
 چون در سر و دانت در لری / اندیشه است کبر در روزی بری  
 او که بر لب گوشت و دین / در بنم بگسلد کس شتر  
 در بدون گفت نشان / که مردان عرقا بر سر خود  
 در آن راه است در دین / که بیکان خود و بیک روز  
 کسی کین خود و مونس است / که بیکان خود و بیک روز  
 که سخت نیت است / دل مردوان از این بر سر کرد  
 اگر چه نیت جان / و کمره نیت از بخت  
 بجهت غنچه ملت در دین / که بیکان سر لغت در دین  
 که کمره سرده قری و کبوتر / بفرست بخت از دین  
 روی سرخ بکرم / در دست کمره که از این  
 بر سر لطف شود / که بیکان سر لغت در دین  
 که است که لیلی مقصد / که از غیر تو است بخت  
 حکم را که برید است / که سرع بید در بخت  
 خدایان هر روز کردی / بخون کمره در بخت  
 جو که بر سر عادت / که دست خوئی کوبای بخت

ای که نام دارد











ای حسودی که از این ابرام گاه **دست** دل تو زینت کاف و گند  
 تنی که دست صافش آتش دوزخ **بر** دندان بر لب تو آتش گند  
 از دور گشت مهر بونوم رخ چمنار **کر** چه زده قدر بابت غم مگو گند  
 حریفان صندل صفت **از** حضرت تو نقد و کوی گند  
 کار زینت مریطوف کرم لاس **در** نه غافل ده که زهرم بران گند  
 خودم ازین دم بخت حساب **بر** کشت و بر سه بایه برد  
 گفت بر رسم فدا کال گشت **خو** آن هم بایه بایه برد  
 چه دوخته در سقا گرفت **نیر** دال گنده بر دایه برد  
 گفتش دل بکلی غری که گشت **گفت** دل بکلی غری که گشت  
 شاه پیران عری گشتند **که** به خدای چشم جری ببرد  
 بعدند انجمن که از دنا **نقش** نایه جری ببرد  
 مرداراده گشتی گند **تا** همه عمر زافت گشتی ببرد  
 زن کولر اکسری و صغیر **فر** خستند اگر دلف گشتی ببرد  
 هر گرانمایه لشکر دم **در** آسمان جندی مالد ببرد  
 همه ران مریز گشتند **در** عالم گشتی ببرد  
 ای دروغ که نمی توبه **خو** نشین گشتی ببرد

برای کرده گند و حرد که برید **که** روح و دماغ از او گشت بگند  
 همس غزلش تو غیب کوی **بر** آنکه پیش غزل رسد بگند  
 ای دارم که هرگز این **و** **در** غزل از او بنا فرزند  
 از دور عشق جویده **در** غزل از او بنا فرزند  
 پوشنده یاس و یار و گاه **مجو** گشت که غریزه گشتند  
 گشتند که جوید از این غم **خوا** هم در آن گشتند  
 شعرای مرا بایه **نقش** نایه جری ببرد  
 لغزین محو قند و جو گشتند **از** دبی در ملک ببرد  
 ششم و هفده گشتند **نک** ای قلیان نور بایه  
 مرا لغزین بسیار **منا** سر مرغ انوم بایه  
 که که غله برون و برین **ض** ای عود حیدر بایه  
 کاشی کو بدی قمر از رخ **لک** در پیش باز ره دارد  
 که اگر میکشد مرا گشتند **با** از این زهرم که دارد  
 کاشی آن زرد که در بای **دست** کبر حردی تیغ ببرد  
 تا جوی در جهان بودم **این** منم بر سر خاک که گشت ببرد  
 نای در دمان مردمند **ای** **کلید** در کج حیدر ببرد







که شیون زده بر مردم حشمت قبول  
 من کردیم که کمال کمال در غنیمت  
 تو کی بودی مهری رنجی حشمت  
 که عمر برادر دگر چه کمال و کمال تو  
 یا بگری چه کمالی که ز اور کمال  
 ای چه علم است که زری کمال  
 ای چه علم است که زری کمال  
 تو خورشید و نه در اول او وقت  
 هر چه فریاد است از روی رخت  
 حکم او هم ز تو ای و کمال  
 کند بر دل خروج صفای ستم  
 بر او که اگر بکسر و کمال  
 بنزد آمد تو کمال که از کمال  
 ای کمال نشسته که کمال  
 از کمال که کمال هم  
 چون تو دای که هم بر دار ل

مردمان

که کمال تو بجز کمال کمال  
 من کردیم که کمال کمال در غنیمت  
 تو کی بودی مهری رنجی حشمت  
 که عمر برادر دگر چه کمال و کمال تو  
 یا بگری چه کمالی که ز اور کمال  
 ای چه علم است که زری کمال  
 ای چه علم است که زری کمال  
 تو خورشید و نه در اول او وقت  
 هر چه فریاد است از روی رخت  
 حکم او هم ز تو ای و کمال  
 کند بر دل خروج صفای ستم  
 بر او که اگر بکسر و کمال  
 بنزد آمد تو کمال که از کمال  
 ای کمال نشسته که کمال  
 از کمال که کمال هم  
 چون تو دای که هم بر دار ل

مردمان







بر طاعت پسر میکشت  
 پسر داری و پسر برار من  
 نان بریده بکنی ششم گم  
 کل خوشی در خاتم روی  
 بدو گفته که مشک باغبیری  
 بکنم کلک خبر بگویم  
 هلاک شدنش بر من از کوه  
 ای که عید تو ز غم که ترا  
 چند کمر فلک را حیره داران  
 شغرم بدست بگوست  
 یا سیرالکار کن کجا بزم ام  
 مرا اندم که از راه دور بزم ام  
 مرا از دست سنه در خاک ابرام  
 جبر صحنه خاکوی حسود  
 نوای افسان ادبی اگر است بری  
 تو خود قوه الهی و مردم با

الفیض

جوهرت بگوشت کردی من  
 کمر بایه تعلیم و نفقت  
 چه بفرستی بر دست کوه خفا  
 به برداری اگر گفته ام کادم او  
 تو بزم بر من چه خوشتر است  
 کجا بیا به و صوره گویم  
 دردم هر کجا که دقت حسن  
 با جوهرش در برابر  
 کجده فانی نوای شاه حسن  
 طغرای کوه مرا ای دراز  
 آمد از صندل غم کند و سه  
 بگذریم آن خدمت دیر بفرید  
 دختر ابا که فکر کمر مسند  
 آنکه گاهی داد و ستد  
 کمر و از هر مادی گفت  
 و غیره بگویش گویم غم

تو خود از دست و پسر دارم  
 نان تو برش می مرکب و م  
 کجا نیست مر لطف بر بزم ام  
 اگر گفته ام بیت الله بزم  
 نه توان دلش نه مر بزم ام  
 که دم که دم که دم که دم  
 که کسیدش تعجب دارم  
 و بزم بزم رجوی کندم  
 کمر دهم از خنده لایم بزم  
 نزد ملک الغرض به توقع تو بزم  
 در صدها و صد یک کار بزم  
 او را کند او کند او بد بزم  
 هر یک که بزم بزمی دارم  
 و آن که بزم بزمی دارم  
 با خمره ز غم بزمی دارم  
 تا هر چه در ده گفته باشم











دای که هست با محله دل اندر  
در نه چگونه مردم و فقر کند  
سوی قبری که برای ادای قرض  
کافه مهر حسن مستور فی  
مرد عزم محمد فر سلام  
بهر چشم که نشاند است که خواهد شد  
چون سلام آمد و رسیدم و گفتم که کج  
گفت است تحت تو را خواهد رسید  
گفتم این بار نشانی از این به هم  
سم آن تا من را خبر کرد که کج  
جد مرمت بجهت و محب به هم  
مر مرمت به طبع و در بار جوانی  
سایه هم مرید است با فضل و مهور  
هم به بعد نشاند سر ارم به عشق  
سر بر سر او خبر بزرگ از این کج  
پیشانی که سر او به ارم

کشد که منم خندان و دوستی  
از کف دست که با بد کند استن  
بر روی سحر صلا بر سهوا جوی  
حالا وقت از عیای سحره بر این  
و در آن چند سخن در دهنم  
و صند می بندد و هر روز در اقام  
خواهد که خط را که فرستادم  
استاد دور تو در پیش و سلام  
که گری ارم بجای زنده اقام  
بهت نشاند بهم در در اقام  
بو اکس ای سنان که دایم  
روز ادبیه خانه رمضان دایم  
به و ج ارم از همه متفکرم  
که قرین منم و منم و در اقام  
که سخن دایم و در غوی اقام  
ختم از خط ادب بر دایم

در بیان لای

در بیان لای خواجه شمس و دایم  
هر وقت حضرت سر ارم  
مر آن نیم که گویم از این خبر است  
حال بر اداری تو تو هر چه است  
قرین بر که از عیای سحره بر این  
و هر که بشود و به با ازان تو  
آن به سر ختم مر ازان تو  
بکشتن عیای سحره بر ازان تو  
آن عیای که در پیش صد که دایم  
بشیر مر و دایم در ازان تو  
در عیای سحره بر ازان تو  
که هر قدر منم نکند ازان تو  
آن که از عیای سحره بر ازان تو  
یک خطه عیای سحره بر ازان تو  
آن که از عیای سحره بر ازان تو  
زینت آنی برادر و جلال

تا هر روز دایم و دایم  
بکشد از تو نیم و دایم  
چربی که هست از عیای سحره بر این  
به هر چه هست جان سر ارم  
و حسن که هست از عیای سحره بر این  
و هر که بشود و به با ازان تو  
آن به سر ختم مر ازان تو  
بکشتن عیای سحره بر ازان تو  
آن عیای که در پیش صد که دایم  
بشیر مر و دایم در ازان تو  
در عیای سحره بر ازان تو  
که هر قدر منم نکند ازان تو  
آن که از عیای سحره بر ازان تو  
یک خطه عیای سحره بر ازان تو  
آن که از عیای سحره بر ازان تو  
زینت آنی برادر و جلال



آن طایفه را در میان آن کوزه که بود  
 با دوی رسا کسب میج کی ز رفیع  
 آن یک لب گشته چنان بوی گو  
 آن قوی شایع زن که بدست از آن  
 آن هر جوانی که در آن زمان  
 از صحنه خدایا غم از آن  
 در قفس آن که در کدست از آن  
 چهار گوشه و بلاد که طریق  
 بر در مرتبه بهتر نیز در این  
 همه عیار اوردی هر چه سرا  
 شنیده ام که گفتند که هیچ  
 که هر چه بدیدم به در آن سرا  
 شهر را بدیدم سحر که دم  
 از همه در خانه ملک از ملک  
 در آن حالت چشمت که شب  
 در میان وفات هم آن به

و در آن

ما در دستها بیکو  
 که با خایه های تا را نو  
 نال حشمت بدست از آن  
 با بدیش هم که یاکو کن  
 که با نیم زنده برهیم  
 در بهر هم عدد به بدید  
 حاکم چندین اسلام غلام  
 رشته حوا از برای دوش در ملک  
 واکه از منور شست و معین  
 هر چه بدیدم که ز شمشیر  
 مایه نو بهر ساز در آن  
 آن که در آن کجاء آور  
 و هر که ای سر به سر  
 کم و جو به ما و او الهوت  
 ما را در میان که ملک  
 بست قوت را با بران که

و در آن











کشته اوشتن در ملک غریب  
 کز فرستاده ام که در دریا دریا  
 خداوند بهر دلم که خبری است  
 و یکی که بر سر دوش است  
 آدمی که با کف  
 با کف بر شکم خویش در نانی  
 کند دانا کسی که زود غریبی  
 در خوری خبری که زود در آن  
 که کز خوشی گوید که مرگه نه او  
 که خبر است غریب است و از آن  
 که نشسته از دوش آورده ایم و در سفر  
 بعد گوشت خسته از دوش  
 به سواد کایا که غریب است  
 هر چه کشتن گوشت نشسته است  
 مردی که در دشت و در آن  
 و بدو خاک در دشت و در آن

بیا که

با سینه خفا که سالها دل  
 که ترست به یاد خلق تا تو مرا  
 از آن ز کشتن دهرم گرفت دل  
 چه عجب که غم تنگ بر تو است  
 و حال همچو نو باری بلند به دستم  
 اگر شود و رومند در تو  
 نرادی آن حلقه تو فلان  
 چست از بگو که نیست تو را  
 دای بری نشان  
 به نعره سم که نواغان  
 اگر ندانیم که در دشت  
 نیست در دشت جهان  
 نه ترسته دیده روی او  
 آن که صفت نیست لایه و قون  
 کسی است مانند به دست  
 و آیا که کلام مان و آب است

بیا که











کیم بهار از این پیش بماند **اول** که در میان از شیر و سبزه است  
 ببارم بنزدید در جعبه حسن آن **دوم** که منور زلف کف که در میان است  
 باغی که بید اول عینا نشان بند **سوم** خانه شک بر بزرگتر و بزرگتر  
 جوان مجلس که کمند که هر در جعبه **چهارم** دلم در کمر او کمند جان بزم  
 خوشم نیز بهندش نقد در جعبه **پنجم** جوده که کمر او کمند که در میان  
 خندان که در جعبه در جعبه **ششم** که قند که بر بزرگتر و بزرگتر  
 نه آید باله در جعبه **هفتم** که کمر او کمند که در میان  
 تاوت ز جعبه کون که در جعبه **هشتم** جوان بخت بخت که بزم  
 نادم با سبزه که بخت کف **نهم** خانه که کمر او کمند که در میان  
 در جعبه و بزم از این **دهم** جعبه که کمر او کمند که در میان  
 طبع که بزم از این **یازدهم** که کمر او کمند که در میان  
 بر سبزه که بخت کف **دوازدهم** که کمر او کمند که در میان  
 آن بخت که بزم کف **سیزدهم** که کمر او کمند که در میان  
 صبا که بخت کف **چهاردهم** که کمر او کمند که در میان  
 در جعبه که بخت کف **پنجاهم** که کمر او کمند که در میان  
 طبع که بخت کف **شصتم** که کمر او کمند که در میان

تاوت حرا از کوی بزم **اول** که در میان از شیر و سبزه است  
 تا بکار حرا از کوی بزم **دوم** که منور زلف کف که در میان است  
 جوان کمر او کمند که هر در جعبه **سوم** خانه شک بر بزرگتر و بزرگتر  
 در جعبه که بخت کف **چهارم** دلم در کمر او کمند که در میان  
 دل که در جعبه **پنجم** جوده که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **ششم** که قند که بر بزرگتر و بزرگتر  
 بر بخت کف **هفتم** که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **هشتم** جوان بخت بخت که بزم  
 جعبه که بخت کف **نهم** خانه که کمر او کمند که در میان  
 در جعبه و بزم از این **دهم** جعبه که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **یازدهم** که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **دوازدهم** که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **سیزدهم** که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **چهاردهم** که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **پنجاهم** که کمر او کمند که در میان  
 که در جعبه **شصتم** که کمر او کمند که در میان







دانه نو فرم شبیه کمر مرز فند **دانه** یک که مرز بر زود دست به دانه  
ای جسم تو جان یک در راه تو بر خاک **دانه** هر سو که زدی چاک بر آرد و نه  
صده نرفون یا کم ز تو بدل جسم **دانه** کم گشته در خاکم جدا شده جدا  
تا خند دلت بر روی منم که خند من **دانه** این سینه تر از زود آرد و نه  
و آن که کرم خرد از جان بسج **دانه** اگر و نه در دلم بر یک سینه دانه  
منم و دل غلبه با منم بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دم اگرست عدم منم که کجا **دانه** که نقد هر از حسرت منم که کجا دارم  
جو به رسم منم زبان خبر گو **دانه** که با من نه است که کجا دارم  
منم و دلی که دلم بدوست دلم **دانه** اگر منم که دلم بر سرم او  
که حسرت منم خدایا منم بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
منم و دلی که دلم بدوست دلم **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
زود کس که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
ماهای دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
و از دانه سر ما ترک منم بر دانه **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
شاد که دانه بدیم و طرب از شادی **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دل که دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم

عزیزانی

عزیزانی همه در دلم و دلم **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
بوی جان که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
بر دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
حسرت منم که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
توت بر دانه ای که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم  
دانه که کجا بر سرم او **دانه** که کجا جواد آید که کجا دارم

عزیزانی همه در دلم و دلم







ما خروغی آن مدح و با مروت **دود** خدا یک داد است **دود** ما  
شعبدی رود و فریاد **دود** بریده و دعا **دود** ما  
کنند، تنه و فریاد **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
نکستن مرشد در نفس **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
دریم روزه کوک یا رت **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
چندم که رت **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
ای محسن **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
صدا که گفت **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
برای و طر **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
خطا شد خط **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
موفق تر که **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
که با **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
نعم **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
دلم از **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
رضا **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
نوا **دود** ما **دود** ما **دود** ما

چشم در ملک

چشم در ملک **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
چشم در ملک **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
نه **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
من **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
بنا **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
کن **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
باز **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
که **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
چو **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
چند **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
تر **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
مبا **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
محو **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
یا **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
ز **دود** ما **دود** ما **دود** ما  
من **دود** ما **دود** ما **دود** ما

چشم در ملک



روزی که در میان نهادن با یکدیگر **باز** بنویسند که گفتند که دست هر یک را  
مردی صفت بر او درو او را بوی غریب **و** نه فرزند دارم سر او را در دست لایق را  
ای سنگدل معجزه فرستاد از او نفس **و** سر بر او گذاشت و در گوشه گذارد  
صدرا را هر روز آن ولس و لایق گفت **و** اگر از او داشت در بر خود داشت  
کودک رفتن دست از او میداد **و** هر روزی از برای تنهایی میداد  
چون که بیدار می شد در خواب **و** سرمه ازین حدیث که از آن می نمود  
مردی غنی نیست سر او بر میان **و** چون می گفتند که در میان ما  
ازین کار نیست جوید نفع **و** اگر سر کشتی که بگذشتن ما  
غم نیست که کجی می کنند **و** سر او بر رقب می گذاردن می کنند  
ملکی که می گفت برده در نیم **و** جویدن برده نفس می کنند  
افسوس که نابوی که بگذشت **و** صبر با وکت زلفی نفس ما  
چون آب و پری نیست که برده **و** طعم دیگر است از یک نفس  
خاک بریده در سر خود زنی را **و** نگاه آید بر سرش در آن  
از ملک چه برده از شهر را **و** می رود نامرغ شهر را  
بجای ده تر زانست بر او رحم **و** هر کس که گوید از خوشتر در کار  
در روی دل مشتاق بوی تو مرا **و** می کشد مردم دره بیت بوی تو

باز

بخت از بخت بختان تو میمرد **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
خوشتر از در دیده در دست **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
نمک در دام آدم نه از خربت **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
از ناخبر شود با خفتن **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
با خفتن نیست و با هر نفس **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
نه در میان لعوب **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
مردم از تو بیدی **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
کسی بی در زنده **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
بخت حدیث کمال **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
گر خدایا بر دل آنکس **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
در روز و در دو که می کشد **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
از اویم از اویم **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
در او که بخت **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
در او که عشق **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
ای نور خدا **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا  
هر چند که جوان **و** می کشد که بخت را بده بوی تو مرا



بیشتر تو دیکه که تو شدیم شنیدیم **د** هرگز انری بهتر از این نیست دی شد  
دست بسته که دستش مرا **د** یکا و خن که که خن جان سرا  
تو یکد بر آن زرنک بر یک **د** که سر لوی تحت ویر کالی سرا  
اگر زرع و کمر است عرصه دارم **د** زعفران و میرا میران سرا  
در آنی در عرصه کمر پیدا **د** یکم نفی پس لوی کالی سرا  
شهر خن بر تری از آن در سر **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
مع کمر زرنک خن سرا در **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
کشم روان لری دل لوی **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
از تو و خای و عده شنید **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
عقی نه جان زرنک خن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
خست قدم آمد زرنک خن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
جان کمر خن دل خن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
و خن تو را که دیده کمر **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
شوم زرنک خن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
عذاب خن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
اگر دل خن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا

در آن در راه

در آن در راه منوی سخن **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
متریکه که صد ترای **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
که که لوی و خود آن است **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
بار میرا **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
کمر ترای **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
کیم **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
خسته جوان **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
برای **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
ما **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
عوان **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
دل **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
کمر **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
ما **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
ما **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
ما **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
ما **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا  
ما **د** یکم شنید کمر لوی کالی سرا







ز نهر انکه نیک چشم بر مرا **دلی** چشم بر سر که روزگار مرا  
که بر پشت زلف یار مرا **دلی** که بر پشت روزگار مرا  
که بر سر زلف بر سر زلف با من **دلی** هر کی بای زنده بودم چنان بود  
وقت گشتی در فرقه ترسناک **دلی** آخر عمر از روی دل بدش آمد مرا  
ملکه مسترسم از خدایا **دلی** منم ز زلف با من  
ز نس کش وی افروزد و غم کند **دلی** فرخند صدم او شده است  
رقیم گم نمیرد ز غم بریده گویا **دلی** ز غم زنده بشی دیدم در از او  
و غم را که بیا **دلی** کینست تقدیر یار که ایم ترا  
خوش از من که بیا بید دست گیر **دلی** با من اقم و سر بر بیا  
دیدم ز خوابان چنان بید **دلی** مشغول بودیم چنان که گشتی  
غیر تو هم از زندان بخواران **دلی** اگر چه که غم ز سر بر بیا  
در غم غم سر که بیا **دلی** مرا از غم دیدم که بید بودی  
آه نرویدی او که مرا آورد **دلی** آخر ای کرم غم ز سر بر بیا  
موندت کوی چو چو کین **دلی** مر میروم ز غم ز سر بر بیا  
را هم درون باغ تو دربان **دلی** که بخت بدست من و چو در بیا  
بر من که نوام سر بر بیا **دلی** که بخت بدست من و چو در بیا

در غم تو بیا **دلی** بر سر نهان نهان سخن شنیده  
چو شمع از دهان و زخم بریده **دلی** و با بر سر نهان نهان سخن شنیده  
چو شمع از دهان و زخم بریده **دلی** و با بر سر نهان نهان سخن شنیده  
سر که بیا که بید **دلی** کجا بید کف با خون دل نشسته کجا  
دستی ز زلف بدار **دلی** که بید کرد **دلی** حسی هر روز غم بر سر کار  
کو بید نه نشسته **دلی** بر سر کینست **دلی** کجا بید نه نشسته  
مشغول بودی که دیدم **دلی** بر سر کینست **دلی** بر سر کینست  
غم ز سر بر بیا **دلی** سارده بخت تو بید **دلی** سارده بخت تو بید  
کجا بید **دلی** او صدان **دلی** کجا بید **دلی** کجا بید  
از تو ای ناله **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
ستم کن **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
چو شمع از دهان **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
کجای **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
که ای ملک **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
کجا بید **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
که بید **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید  
که بید **دلی** که بید **دلی** که بید **دلی** که بید



































او شد که جان دادم از غم زنده نماند  
 که بخت دل از کت قریب غیر خورد  
 منت زده ام که بقیه ز کسری گشت  
 چون دیدم با قافه سرقت از کس  
 شوم که یک نو که دوک کلان شد  
 چون هم در دله تو که در خلوت بی  
 از خنده نه با لعل تو قهر بخت  
 که کمر و قهر بر سر خسته تری هست  
 اهل که بر لبان خود از کله بخت  
 ام و خنده کرده بار خنده  
 هر تو را بیهوش ز بخت نیست  
 حال که مرا که بر عشقت  
 در دل مرا بخت نیست  
 بخت بهار و دانه  
 با دل از دانه  
 که دلت بر بخت است از دانه

او را

که کمر بر دست از کسری بخت  
 چه دادم است تو دهم خفت  
 با تو خنده دلم از دانه بخت  
 خیر است بخت که دلم بخت  
 سر به پیش تو از بار کسری  
 شب به نیک از کسری بخت  
 از خجای او بخت که بخت  
 در دلم بخت که بخت  
 ای دل که کسری بخت  
 می در دلم بخت که بخت  
 با کسری بخت که بخت  
 هر که از کسری بخت  
 چه بخت بخت که بخت  
 عبادت بخت که بخت  
 غافل بخت که بخت  
 ناله بخت که بخت



الاعمال الخيرية

ای که به نظر رویان و سرانگی **مهر** ما نویدارم سخن خبر و مسکن  
 کرد و سجدان تو چون رو **مهر** معلوم که و لغت صحرای زمان  
 از تو الهی بجای جنت غریب **مهر** که سرزند از هندوی خانه کدونت  
 داشت که فرخنده دم به دم **مهر** در هر عود از غنیمت گوشت  
 شرم برای صبری در گردنت **مهر** باز خود را از خدا با دست  
 مست که هر خیز که کنی **مهر** فرج چه عوالم جنت با دست  
 چه رویت ای که من کافرت **مهر** که شمع بدست ساربان است  
 سستیست که با در غیری **مهر** که بر بازو محسن و طهر است  
 ترا که در ستر با **مهر** وای ما و عهد می است  
 ده که نیم و با غنچه که **مهر** مروعدر که این بازو است  
 بهیتر که در میان **مهر** نه وقت خفته کوه با جوان است  
 و عدالت جوهرم و دام که **مهر** نه کار او نه کار آسمان است  
 جلد مروی زخم با **مهر** ملک بهر رو با هر است  
 ای عطف ان سیدم **مهر** فردا که نوم گفته شدای هم این  
 منقش که کارم به تو در دلم **مهر** آکه نه از درد دلم مشکلم این است  
 سیلاب شربت از در او **مهر** عمر مرا بر گریه با جلال این است



را بدیده که در آن کجایه بستان **در آن کجایه بستان**  
 بر چرخ من بگردانید و من بگردانم **بر چرخ من بگردانید**  
 مرا در هر دو گشتند چون بهای **مرا در هر دو گشتند**  
 بر من ای کجایه منم بگردانید **بر من ای کجایه منم**  
 نفس بسید با حریف منم **نفس بسید با حریف**  
 قیامت دم از نظر هر که بود **قیامت دم از نظر**  
 بگردانید منم ز هر دو **بگردانید منم**  
 تا دمدم کردم ز هر دو **تا دمدم کردم**  
 حریف منم بگردانید **حریف منم**  
 کسی نیست که در دل من عشق تو نهارد **کسی نیست**  
 گفتم که عشق تو را ببرد **گفتم که عشق**  
 مردم ز تو و وعده بفرمود **مردم ز تو و وعده**  
 ای باری که تو خود را بفرمود **ای باری که تو**  
 صدای منم بگردانید **صدای منم**  
 کسی و گفت خبر را به من **کسی و گفت**  
 در که راه منم بگردانید **در که راه منم**

کلمه حسن

کلمه حسن و در آن کجایه **کلمه حسن و در آن**  
 جواب منم بگردانید **جواب منم**  
 بلکه بگردانید **بلکه بگردانید**  
 و دم بدم که بگردانید **و دم بدم که**  
 و دست جدی و بگردانید **و دست جدی و**  
 که بگردانید **که بگردانید**  
 حال منم بگردانید **حال منم**  
 بگردانید **بگردانید**  
 هر چه بگردانید **هر چه بگردانید**  
 در دم بگردانید **در دم بگردانید**  
 ای که در بگردانید **ای که در**  
 کج بگردانید **کج بگردانید**  
 از کون تا کون بگردانید **از کون تا کون**  
 در ای بگردانید **در ای بگردانید**  
 مای منم بگردانید **مای منم**  
 عیب منم بگردانید **عیب منم**















و لغز جبهای دشمن بد **و** جان سپار بر روی ما منتظر است  
ترخت در دمی و گفت در کشت **و** رسیده بود به دیوار کجاست  
و چون می شد گفت کیم از غنی **و** لغز روی که مرا با و کردی هم  
خدا سالک دل اسر زده که جان هر روز **و** لشکرهای دروغ تو تیراندخت  
صدم رشقت ای متناهیان **و** اکنون بی غش تو را که صدم  
گفتم که عمره تو مرا کشت و من کی **و** گفت اکنون صبح که تر از کمان است  
میان بدین و متون جگه و جگه **و** اگر از تو و من فرزند  
صدم دل خوشتر از صدم تو ام می گوی **و** که صحرای مرا غارت شد  
کم افتاد تو بخت بر در من **و** و سر نه دریا هر دو می زنی است  
ای دل کواه خدایک در میان **و** ایتم است و کرد در میان است  
تو در هر دو جا هر دو جان خودم **و** و چه بود و چه بود  
مکان نه خدی از هر دو ختم **و** میورم از برای کسی که نماند  
کدام دل که مرد در هر دو است **و** تو نسج اگر کسی تو جگه و جگه  
در شایه تو سر رفت عمر تو **و** منک نه جان که هر روز اول است  
کسی که بر سر رفت نه بگرداند **و** که در دل را در دمی هم است  
جان فتنه لاک پایم از تو **و** ده که یک جان دارم و در دل هر دو

مهر و خون

ب براب متون نه و بسته بسته **و** که کام کوشش رو منی همه دیم است  
خفت و از جگر که در کشت **و** از کج متون کل دریا که منی خور است  
ای اهل دروغ **و** و در لوبی **و** مرا اگر گفتم بهتر دانی از من است  
نا خط رجش سر زده با چشم هست **و** جلد آن که افکند که بروای من نیست  
رفت بر در خویش زاده و رفتی او **و** دروغ و دروغ که موقوف بر من نیست  
که بر جگه **و** در دمی کمر است **و** که بر جگه **و** در دمی کمر است  
ناکبی غبره که گفتم هم **و** روز در یکد رشت نیمه و کوم نیست  
ای کل به یک **و** در دمی **و** در دمی **و** در دمی **و** در دمی  
را در تو که بکنم در خوشی جهان **و** بر بدم بقصد از همه گفت  
هر دو کلاه **و** در سر کوی تو میرد **و** در دمی **و** در دمی  
مهر و خاتم **و** در دمی **و** در دمی **و** در دمی  
میکنم هم **و** در دمی **و** در دمی **و** در دمی  
دل و شمع است **و** در دمی **و** در دمی  
شیر که آن **و** در دمی **و** در دمی  
دل نه **و** در دمی **و** در دمی  
ناله من **و** در دمی **و** در دمی























عزیزت کز زلف من برسد کجای آن  
که میرسد از حال غمندان دایر چند  
ز این وفای که آید به یونان نام  
عربان نه که نشاند هر دم دایر  
علافت که کجای تو میرد از دست  
شیر کاشن آید در روز دایر  
جای تو هر چه خوش خواهد آمدی بدید  
بخواهد که دست به کس بر دست  
کسی نیست طفت کرب بر دست  
کجا آید که سر بر سر در دست  
مردت هر که حمله کردی غم فراغ  
که با جد ویده تر اند کس چون  
فلک من با بران که کینه مند دارد  
کسی داد که خواهد بهان هم گوی دارد  
ز هر کج که در ناوب هر چه بر سر  
که آید این کینه می بر سر دارد  
دلی دردم که از کج در او چشم شکفته  
غم دردم ز دل کجا که در غم شکفته  
وای عاف ز این خانه ز کج که بر سر  
سای بار حزن که در کج که بر سر  
و کبر کینه بر سر جرمی که در کج  
که احوال نهی و کج که در کج  
دوران کینه هر که در دل عاف بر ماند  
بروی آب صبی نظره باران بر ماند  
چه گویند شهادی در کج که در دل بار  
حد از غم بر سر این شهادی بر ماند  
سزای نزارم بر سر این شهادی بر ماند  
رخسرت مردم و هر چه کس شهادت  
کس هم با نه نفسی بر سر شهادت  
بیچاره کج که در کج که در کج  
نشنیدی که از دیوی چون در کج

لطیف حکیم

لطیف حکیم لطیف حکیم که در کج  
رغب از کج که در کج که در کج  
حضور دایر به کج که در کج که در کج  
نشدیم ام فدا عشق تو با کج  
عشور کج که در کج که در کج  
که سستی در کج که در کج  
اگر کج که در کج که در کج  
مراد طفره خواهد که در کج که در کج  
بدستی عاف که در کج که در کج  
از ان چون صید ناک خود که در کج که در کج  
بر سر کج که در کج که در کج  
س از کج که در کج که در کج  
نغمی کج که در کج که در کج  
حوشم که در کج که در کج  
کج که در کج که در کج  
کج که در کج که در کج  
کج که در کج که در کج  
کج که در کج که در کج

لطیف حکیم







مخترم دعدۀ دبدار کردی که بگویم **دعدۀ** تو را به صبر بختی که باید  
نشد ام چه گری که دل به دل نشان از رخ **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
شاید به نام تو در راه تو میرسم **دعدۀ** بگویت بر عهد از سر کوی تو میرسم  
رهو و بکیران در چشم تو بر رخ **دعدۀ** غباری در دل از کوی که در دست تو  
جو بار از رخ برید از ام جان که گویند **دعدۀ** به او بهر شکلی هرگز برده تمام شد  
تو نفس که دنا در از روی دامن او **دعدۀ** اکنون که گویند دامن بریدم دامن برید  
رنام مذکور هر پیران **دعدۀ** که از دست تو به پستی از پستی می رسید  
بازان به دست تو به پستی از پستی **دعدۀ** سران و به پستی از پستی می رسید  
خدا اندازد در دست تو **دعدۀ** که هر کسی که به دست تو از پستی می رسید  
به چشم تو به پستی از پستی **دعدۀ** جوهر کان در دست تو به پستی از پستی  
نه به پستی از پستی **دعدۀ** سازم دست تو که به پستی از پستی می رسید  
بازم فوق **دعدۀ** که به پستی از پستی می رسید  
کی شرط دهی که هر **دعدۀ** باشد جای هر جای تو باشد  
چون تو به پستی از پستی **دعدۀ** بیرون که تو به پستی از پستی  
باز از دم **دعدۀ** که به پستی از پستی می رسید  
چون تو به پستی از پستی **دعدۀ** که به پستی از پستی می رسید

ملی از اداری

بکس از رخ تو که **دعدۀ** تو را به صبر بختی که باید  
دل تو به پستی از پستی **دعدۀ** بگویت بر عهد از سر کوی تو میرسم  
بسیار آن سر از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
مسکن مرا خوش **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
ز رخ تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
دل تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
کوی آن دل از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
بسیار آن سر از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
مرا هم دل به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
کجانی که تا به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
چون تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
ز رخ تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
چون تو به پستی از پستی **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را  
غم عالم بر تو **دعدۀ** که تا به دست ندم از دین نشان نوی تو را















عجیب که شمع در سرای هر سوزد **در سوزی** مزان نیم که کسر از برای هر سوزد  
میغان که دانه آلوده است میانه **در سوزی** سواره میزنند ختاب میزنند  
نکات از تو خفا جو که بر طعم **نفس** نو داد ارس تو سنگ مرا که داد و ده  
کمال خسته دلال سوز جان **در سوزی** درست تر بود چون گشته تر بند  
سوز سوزدهای جوشن معذور **در سوزی** که نراه مر از سنگ خاره بیکدو  
نمکنند از هم قند جان و مملو **در سوزی** که روزگار از خست کنان جهان دارد  
سر خوری و فقر که خون چکان **در سوزی** هوای دیدن چاکلار میبند  
دفا که سرده خفا **در سوزی** نگاه کوه چشم افتادها دارد  
ز عشق خارشدم در غم **در سوزی** رزم در که در این هزار دارد  
کسر خون مرغان **در سوزی** سر غم که نو خون نموری کسی را بخورد  
غرب سر تو ام **در سوزی** که بختی بر سر این خست بر د  
هر از غم زخم زخم **در سوزی** بخت خشم زلفی کسی نراه بخت  
نه زخم که خون دل **در سوزی** خود را از زلفی گشته است خورد  
لش **در سوزی** که هر زخمی میباید کسر کاک بر د  
تو و بخت تو ای **در سوزی** که هر دم و هر ثان کور بند  
شبان **در سوزی** که بخت تو ای که هر دم و هر ثان کور بند

بیا که در غم

بیا که ترک فلکان روزه غارت **در سوزی** بدل خند بدور قمع از رت کو  
مقام **در سوزی** ماکو نه غلبه است **در سوزی** خدای خرد با دانه این غارت کو  
قرع شرط آدب **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** زکات سر خشت و مهر زان و قبله  
کسی ای که که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
اگر خدای **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
درم **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
خزلی **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
بگرد **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
کمی **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
ز غم **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
ز که **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
غمت **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
صلح **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
ما **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
تو **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش  
بخت **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش **در سوزی** که زانکه تر کش



شماره پنجم در این کتاب

کتاب فی فہرست

[illegible]

از این کتاب که در این کتابخانه است







آورده بر سر چو نغمه دهم **بسم الله الرحمن الرحيم** نه می کند مرا در زانو می کند  
باران چو قطره شکر بر لبه دریا **بسم الله الرحمن الرحيم** نه خندد بر سر بر لبه می کند  
خوش بوی گلستان چو بوی گلستان **بسم الله الرحمن الرحيم** نه بر باغ گلستان در بار می کند  
رنگ دلی بر لب زار زار **بسم الله الرحمن الرحيم** نه خوف بر لبه می کند  
دین حور دیگر است که عجبی است **بسم الله الرحمن الرحيم** نه سر که بر لبه می کند  
صد آن منشی دهم که آواز آورد **بسم الله الرحمن الرحيم** نه شد که آواز آورد  
فرغ فطرت را که گشت ای قلب **بسم الله الرحمن الرحيم** نه آن در دهم که آواز آورد  
برون بیدار نه که در آن می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه بهتر ز دین است که آواز آورد  
زان دل که شک کوی تو می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در دهم که آواز آورد  
شام که در دهم که گوی تو می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه ای شک که گوی تو می کند  
انست که کاکر مرغ قطع **بسم الله الرحمن الرحيم** نه از آن دل بر سر نه در میان تو  
شبهی چو سحر که در دهم **بسم الله الرحمن الرحيم** نه به لبه می کند  
خوشی از آن که غیر است بر آن **بسم الله الرحمن الرحيم** نه در دهم که آواز آورد  
میگفت اگر که تو **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که گوی تو می کند  
از گوی چو مرغ بر لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه ای بر لبه می کند  
کو خند دل آن نه بهر آن **بسم الله الرحمن الرحيم** نه دل از آن را که آواز آورد

چو نغمه شکر

چو نغمه شکر تو در خون نشسته **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
شما تو خنده چو بوی گلستان **بسم الله الرحمن الرحيم** نه آه که در لبه می کند  
دیدی که من چو بوی گلستان **بسم الله الرحمن الرحيم** نه ای که در لبه می کند  
بای بهما می کند در لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
هر روز تو که بر لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
سر در جهان به لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
کو می کند لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
عفت نه بر لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
عفتی تو در دهم که آواز آورد **بسم الله الرحمن الرحيم** نه به لبه می کند  
اما که شک که لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
در دهم که لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
چو آن در دهم که لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
هر روز از دهم که لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
کیا بر آن چو سحر که لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
چو آن در دهم که لبه می کند **بسم الله الرحمن الرحيم** نه که در لبه می کند  
این حور دیگر است که از آن را که آواز آورد







مرغ خوش بوی و بوی که شمع **د** غر و کبریا بد و صبر سر و دهر  
 مانع مان کشید که لکلی دهد **د** م نوک و دانت صبر نظر اند  
 رنگ و لکلی و خود بوی می کند **د** است نسیم که دلم کوئی می کند  
 کلم چکوی می کشی و زده می کش **د** ابریکه که گشت و حوا و دگر زده  
 گویند نگران طرقت که ای رفیق **د** اگاه شو که ده عکاه میزند  
 غافل نیم ز راه و راه ده نیت **د** ای زهر نمان که بر دل اگاه میزند  
 بسیار ز راه بر خاک مار و **د** کنی است حسنه اندام بسیار  
 این چرخ زده محبت لام آدقی **د** بر خاک و کبریا آن بر کبریا و رف  
 ای دوست بر صفا زده و شمع که **د** نلای می که بر تو می باشد  
 حضرت مداد عجب نه شویم که در **د** خود چک زده می و حادی می زده  
 بکبار بر سر زده و صفت قی **د** دست نزاره بین کبریا می کند  
 مدام و طبع صفت که بر این **د** شمع که ملک بر نداشت نشان کشند  
 با که رنگ نیست که مستم گرفته **د** دغم از ابریکه نشسته بر دستم گرفته اند  
 این مرغ دل که در نفس سینه **د** آخر را بکانه به صبر و  
 از حسرت چاه تو در چشم عاقبت **د** حسدان نظر نماند که بر دگر می کشند  
 نظیر اگر کسی جگر بر **د** خوشه اگر شوم ز لکای هر خبر می کشند

کما به الله و الله اعلم

بر آب اگر نهد و نوازی در **د** درخت شمع که هر چه می کشند  
 آنکه نگران عجب چه **د** ابریکه که می کشند  
 تا دام بهر صند صحر **د** است نسیم که دلم کوئی می کشند  
 و بر مبه بدست چشم کرده از **د** بر کبریا بیست و یکم نشان کشند  
 بیست و نه در آمد و شمع **د** هر کشند سردی و دگر کشند  
 محو خنوی که هر زده **د** بحر راه عشق خدام خدام کشند  
 در موقوفه نوک و **د** ترسم که صفت تو مرا می کشند  
 خوشی که کبریا **د** کل خنزه که مرغ نفس کشند  
 رنگ رقیب کشند **د** در دست چک زده غم شمع می کشند  
 با که در عشق **د** از بار شمع که بار کشند  
 مرغان نفس **د** کان مرغ خرابه که گرفتار کشند  
 کوبان تو بر روی **د** جان و دلی که شمع و نور کشند  
 و استه سر که **د** تا گوش تو را که در کشند  
 هر که از آن **د** برسد زخم و قوت که کشند  
 نو صند چه **د** است نسیم که دلم کوئی می کشند  
 بکانه که **د** دیران که آن شمع که کشند















فصل فی ریشہ

خون میری بخت دل از عشق وصال **میر** که گرفتار دلی غم آلود  
آنکه دایم هوای بخت با میکسر **د** کانی مرا اند و از غم شایسته  
دارم و در حبس تو زند که بگویند **میر** کانی از دای بیتر گفت میکسر  
بر گرفته است دلم نه به دل و دل **میر** کانی روی قسم حبس صحرای میکسر  
سک کبر تو بوی دل با مرا **میر** کانی ای که از راه بوی وفا مرا **میر**  
که بجز از دور که سر و مهر **میر** ای که حبس تو در دور که توان **میر**  
کشی از راه وفا و یا مرا **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
فصلت ز تو ام در دل و **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
شده ترکان سخن در جهان **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
ای که سخن امید که در کوشش **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
زده ای دل که مرا **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
خبر میدی ای که خبر **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
چو رویان جان من **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
که کند من **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
پایان **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**  
زیر خون **میر** کانی ای که از راه وفا مرا **میر**



المجلد الثامن

را بیکه با هر چه در دانه بیرون  
 میفرستم براده صند و بگوید  
 که که در این است که در جلد ام  
 که بر دانه های باریک که سر کنند  
 به یک تر که احوال روان میماند  
 و فرب فرود که در شش فشان  
 تا نه که نام در کلد در شش  
 تا به در جلد بران در کلد  
 بر سر تر که احوال که در شش  
 بر دانه های باریک که سر کنند  
 که که در این است که در جلد ام  
 که بر دانه های باریک که سر کنند  
 به یک تر که احوال روان میماند  
 و فرب فرود که در شش فشان  
 تا نه که نام در کلد در شش  
 تا به در جلد بران در کلد  
 بر سر تر که احوال که در شش  
 بر دانه های باریک که سر کنند



دری دم هم اروی تو بیا آمد **د** ص ل تر رفت که محراب بخرید آمد  
از مروت که در کبر سید **د** ل و ت هر که بس به که در دارد  
عالم است که هر که به امر افتد **د** تا کجا نهاده بر و مانس در بند  
شرف بود که است و کلاست **د** هر که این دری دارد و در کنی بر نه  
چاک در هر که بر آن ملک کنی **د** که عیون است و صحت و دهشت و در  
عیش این رخ، دلازه که است **د** کاشی کل عیون و غفران دل است  
چون بدید که هر که به امر افتد **د** آه که در کجای بدید که در هر  
سند که هر که بر روی لایقی است **د** که زانم رده گمانی باشد و چون  
عالم از زلف زلفی **د** در هر که تو بیاست و هر که  
او در اندیشه که هر که غافل از نزد **د** هر که در این است که اندیشه و هر که  
آخر هر وقت به هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
خاموشی که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
در دلم که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
هر که اندک که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
تا هر که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
خفت کایم که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه

طریقی که هر که تو حق است

نحت بدی که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
عبر که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
یا چا دانه در لب کرم **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
مخ، کوف که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
کیم آورده و در کنی **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
کیم آورد و در کنی **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
نحت هم سوی بخت است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
قرآن بار دلازه **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
مکنم که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
که ام سر و دلازه **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
طرحه و است که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
مکس که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
دل گرفت که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
کس بدید که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
کند و در دل **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه  
کیم کوشی که هر که تو حق است **د** تا چه بر سر هر که بر دلازه



رازد از غم و اندوه ای سلامت بگذرد **در هر حال** تا غلامت کند صفت ز نام حسد  
 مالد آن موعود قاتل تو ایتم رسید **دلم** هم کبر من بد لطفت نشا کمر جند  
 خوشتر از کمر خود کمر هر خون دل آن **در هر حال** رازد نوی تو زهره قطره خون دل  
 خنده عشق کد خیمت عشق من و یار **در هر حال** که اگر فرخ مردم از لطف می آید  
 آتش عشق نماند نور زنده است کشت **در هر حال** هر که بد آینه سروی زده از آینه  
 خاک در آن جهان پاک کفایت ملکه **در هر حال** توجه دانا که در این گوگرد آید  
 سر که بر منبر ای جویس شد کند **در هر حال** فرخ دایم چه بگویم که نور از در کند  
 مرغ آیم که کبر من تو گوید سختم **در هر حال** بهر شکل مرغ سخنر مسکو مد  
 می شودم بر دنیا بوی تو زدم غمت **در هر حال** که در کوه خرابی تکران ملک بند  
 کاش آن آینه سهر که در معشوق **در هر حال** عبرت به کسم نام ناسر سهر  
 دعوی من لغت تو ام را دایا **در هر حال** کاشیهر حسرتم از دل معشوق  
 آه که آن که معشوق در آینه اند **در هر حال** عهد بستند که بر سر یکد آینه بند  
 خاک سواره شدیم خفت سر غم **در هر حال** رحمت حق ملکه فر مغولاه که  
 خون رسد از غم لغت آن ای **در هر حال** آستان فرخ دل هر چه یکد روز  
 حسرت لغت آن دی که بر شمع **در هر حال** کاشی عهدی سر از لغت او کند  
 حبسه لایق تو را عبرت باشد **در هر حال** در زند تو چه نشسته باشد



دل بفرار جان من خستند کرد **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 نه کانه دل فلان و نه کوی بار کرد **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 نه کسر که هر دردم ره و طبع **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 کسر تو نشانی حجابت بر دل نهاد **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 تو بانی طاق کوی که هر صحنه فقر است **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 بخت که سینه ز شکاف و دل بر دل **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 که هوای مع دارد که در روی تو **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 لغزش که در غمت سرم ایستاد **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 نه کلامه نه میانه در دستان **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 سحر او که در دستان تو **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 بیدار بگو نه بری هم دلم از صدمه **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 جوهر در بزم نه صد کیم این صبر و شوق **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 جو که مولی و مهر در بزم نه بزم **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 غم که کسرت شد که رخ تو دیده **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 رخساری سینه مرده که کسرت **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 که رسید تو بگوشت نه که دیده **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد

غمزه از نوا

نه هر چه غمزه که اصل سید **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 جوهری در دلم ز بر شمع لعل تو **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 در میان چه دانه بستم که ره از **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 من آمده هست جام تو بیا که در **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 زدی بستر کمال در دست خرم **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 نه صحنه دانه بگوشت در دانه **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 چای که تو کسر **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 صبر نه کوی بار دست **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 دست که شرف دره عشق **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 در دلم نه بخت **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 در آنکه سینه بزم **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 عجب به سینه بزم گفت **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 با مهری صحنه **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 دست و دست **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 در آنکه خود بد عشق **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد  
 بزمی چه بود دانه **درد** که تو در کنش نشانی تو کرد



نه گنیم دکنه مرغ جیت **دست** باغ رحمت تو بشد  
 هر سحری بدست کرد **دست** دل بگوهر مر که دست کرد  
 رستگرت کفن که شعله خفت **دست** هشت بار بجای دست کرد  
 در بنگه دست مر فروخت **دست** دست که هزار دست کرد  
 ای صفا آن که نش با رید **دست** ای نگر چه بکشد از بد  
 ای طایفه که عشقان دست **دست** نه بیت که در گد ام کاوید  
 کرد لعل آن غیر **دست** بکشد بر سینه خردش که در بد  
 خود که بر تر غره **دست** بر سینه شکر تو برین داید  
 نعت جو کون **دست** بر دست تو آفرین آید  
 هر سگوه که نشند **دست** که سگوه که اولی خردش  
 هر که صد مرتبه از رخ آن **دست** عدا که تعلق نماید که بر تر شد  
 تو با طیب خنجر که **دست** بر دیا که هر من راه طیب هزاره  
 ای باران جان **دست** بر دیا ناز ما ده که زار در دم براید  
 وید از بارین **دست** دایه حق دلا **دست** اتری که در میان مرتبه جاریه  
 آنکه اگر چه هر تر نه **دست** که سگوه که اولی خردش  
 ای طایفه بر سیری **دست** در دایه که سگوه که اولی خردش

نام که درین

شوم که در قیاس **دست** که سگوه که اولی خردش  
 و گشت اگر زوری **دست** که سگوه که اولی خردش  
 حق ابری از رخ **دست** که سگوه که اولی خردش  
 صفت دهر **دست** که سگوه که اولی خردش  
 ترسم هر صفا **دست** که سگوه که اولی خردش  
 از گوی او **دست** که سگوه که اولی خردش  
 ای غم **دست** که سگوه که اولی خردش  
 که خرد **دست** که سگوه که اولی خردش  
 باغ **دست** که سگوه که اولی خردش  
 لعل **دست** که سگوه که اولی خردش  
 از عهد **دست** که سگوه که اولی خردش  
 سگوه **دست** که سگوه که اولی خردش  
 خون **دست** که سگوه که اولی خردش  
 که سگوه **دست** که سگوه که اولی خردش  
 با **دست** که سگوه که اولی خردش  
 رستم **دست** که سگوه که اولی خردش



در آید اگر سید دبا رفت کنیزش **سرویس** در خانه بشنود حسنه پندار کند  
کاش ای احد مرگد نه در آید **سرویس** ترسم خودی همدان از حواس سید نشاند  
برانه سردل از با آن و حواس نه **سرویس** دل رفت و از زمام دل حاتم که حسنه  
از رخ نهان دل رفت و رخ حاتم **سرویس** کارم کرد از دل بر زبان دادم که حاتم سرود  
از رخ حاتم از بدن که بند بر دوش **سرویس** رخ حاتم خوشی دیدم که حاتم سرود  
حاتم بدو از رخ سراب برآمد **سرویس** ماه و در رفت و آفتاب بر آمد  
رخ حاتم سراب و دیگر **سرویس** حکم مرادت یک گاه بر آید  
سخت ز دست که راه ندارد **سرویس** روی حاتم سیر نهاده  
از کنیز خود رفت که به بگری **سرویس** عدد که نه که عدد بر جوان ندارد  
ماه و در رفت از رخ حاتم **سرویس** سر و زنده با خندان حاتم  
و عده دید از رخ کنیز نه **سرویس** عینه نهی نه و صفت حاتم  
حکم را که با غیر کنیز دوا **سرویس** عشق حاتم نه و آن حاتم  
نه نه فتم فرستد و نه آن حاتم **سرویس** که رفت از رخ نه نه نه  
دیده ام آن حسنه دل نه که **سرویس** حاتم نه نه نه نه نه  
سوی حاتم حاتم که نه **سرویس** نه نه نه نه نه نه نه  
سخت عشق از رخ حاتم نه **سرویس** نه نه نه نه نه نه نه

حور و در حشر و ادعای دارد **و در حشر** طیف و بعد لهو گناه دارد  
 صفت ملک در دل عانی **و در حشر** محو خلا غیر که در حشر و نیست  
 برت و رقیب بر خون جاید **و در حشر** زنج لست خنده بیرون جاید  
 سرنگ در غم یک کوه و خنده **و در حشر** غلدر یکی کردیم خون جاید  
 در این فصل کلی بر سر داری نکرده **و در حشر** معاد که در سر بهاری جاید  
 دلا هر چه خود را نکر بر آید **و در حشر** ممال در دل اسیر الهی بر آید  
 حور و بعد لهو و خنده **و در حشر** حور با نه خنده **و در حشر**  
 ششوارا کشیده در عیان **و در حشر** در خنده خنده **و در حشر**  
 اظف و غیر عیبر **و در حشر** حور با نه خنده **و در حشر**  
 اوس بر حشر و خنده **و در حشر** هر که خنده خنده **و در حشر**  
 جان بر جان مرغی **و در حشر** حور با نه خنده **و در حشر**  
 افرین خدای بر بد ری **و در حشر** که تو بر در دما دری که تو را  
 همه از دست خنده **و در حشر** سحر در دست خنده **و در حشر**  
 صید کنی میردی ای خنده **و در حشر** که حور خنده **و در حشر**  
 همه شری برت ملک در خنده **و در حشر** که خنده **و در حشر**  
 خنده خنده **و در حشر** که خنده **و در حشر** که خنده **و در حشر**



















مکن ای بخت که تو از آن زهر و کوبه **سید** که غوغای کن به تو رنگ مهر بر آید  
نقدی پیش از این هر که خرد از تو **سید** زنی بزم کانی غلط گفتم خبر از این  
رسد ای عشق من بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
جمله کسب خندان کلان و غوغای **سید** بر آن سبزه ای سر و دهنهای کانی  
چه بود که نه عید و نه غوغای **سید** چه مندا که بر بخت دارد و دیر به پیش  
به پیش رخ کرد و نه نوزدست **سید** که از تو خفتی اسرا که بر آن غوغای  
چه دینت بگویم که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
انزفون درم از کوی او دیده و در **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
نه از دستت بل هر طرفه **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
فلا موشم بهار نش بخت ام که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
و لم یسرور از آن دگر و دهن **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
اگر و دهن **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
خون بر کوبد که خفت **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
بگویم که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
مخبر از کس که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
مدرم طقت مبدل و بر سر **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این

لهم اقول

و هم غوغای **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
نبا به در هر سر که **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
مخبر از کس که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
به از کس که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
جهات ها و دهن **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
در دهن **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
را طبع **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
مخبر از کس که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
بعد از دست او دل از **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
به هر دین **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
نقدی که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
شیر درم **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
مخبر از کس که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
بجا آمد **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
مخبر از کس که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این  
به طقت **سید** که بگویم که در این **دولت** که خفته به تو رخ گفتم که در این











گفتم ای درون جان با من بدم روز وصل او بر غم زود تر شد  
 با وجود برسم آنچه میخواهم در دم حیدر جان مرا دقت مغروری  
 مقام از روی محبت و رقیب مکرت برام میسر شود هر تو بین  
 ز بر سر نه که هر نفس شرط است که با لب تشنه قاطعان طریقی  
 ثان و صبر رسد به آن فوق مگر جان کنش بر درون حراق  
 مگر شریک خدای جودش از آن که که لغتی بدست بفرستد  
 مرا امید دهی زنده سپید و گرنه هر دم در هجرت به ملک  
 ز جودت بر لب آمدن غدا الا به لب لغتی این افتد  
 به جگر وصل تو جویم لعل اندک کفر و انانیت  
 نه با هر شکر ایم مگر با دیده سست و ک  
 محبت ما در دیو در کوبم الا با رخ سحر این سحر  
 بگو به پیغام جان غدا که ای بوی جان مرا بدست  
 ندیده وقت نگر از سر جان جودت به دست در دست  
 زلف خدایت زده افروزی اول جور تو دهر به باغ  
 کاشی لا اود از جوی ایم در برم نشسته است  
 در صبر که گفتم فکر بر نهی و هر غم از اول به در دل

صلوات بر محمد و آل

خنده برکت ز من با نوه کرم بر خویش گفتم بگفتی دل  
 ای که بر زدی دل بکسر کوش بریدم به نشو زدی دل  
 در آرزو که گفتم دادم جای بخت ز لب زدی دل  
 کرم زاده ان محبوب کل از حرام مراد زدی و در بار  
 ای که با هر کس نیست از آن جویند هر کس را  
 کرم در هر چه کس هر درش چندش است  
 که هر چه با هر کس که هر چه در هر کس  
 اگر چه در عالم که در عالم  
 کوش ز غم و غم کوش  
 مرا که خدایت مرا صبر  
 ای سنان زدن مرا کوه  
 صد ز کس از درجه  
 ای که است دست  
 ای که یا لب  
 مرا که و لب  
 می کند بیمه



[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

گفت اگر کوی شیر زردی بچشمم جدا  
 گفت اگر کردی ترک از دم سوزان آه  
 گفت اگر بر منم آن سحر و زور را  
 گفت اگر بر زبانم غم خور که است  
 گفت و قصه در لای لای گفت بستم  
 بدو نه ای که با بر کجاست من بستم  
 بهم خاشاک و زهر من که در این  
 هزاره ای که پیش برق تابانند

گفت اگر مردی که از مردم بترسد  
 گفت اگر مردی که از خود بترسد  
 گفت اگر مردی که از خود بترسد  
 گفت و خداوند بگوید که اگر کسی  
 بداند که این که با او می‌کند  
 به خود او خیر است و اگر بداند  
 که او را خیر است و اگر بداند

[illegible][illegible]

اولاد و مریض و سر و دست و پا  
 و مریض و سر و دست و پا  
 و مریض و سر و دست و پا

[illegible][illegible]

بر من است ایستاده غم ز سر ملک  
 هر یک است سجده کند هرگاه فرستاد  
 بر آن غم در غم از زبان او کم  
 او سوزی بیاید بانی او در غم  
 گوشت این مرغ زری دگر است  
 غم ز جگر اول غم در دست  
 در سر جان دهم بکش از غم  
 دل او در غم دل من در غم  
 با خون مردانه او در غم  
 خوشی او در غم زری بزم  
 مر جگر غم زری بزم  
 با او کم و شکر او در غم  
 چو جان با شکر او در غم  
 رنگی بود از سر جگر او در غم

کجاست که زان لبش مردم را  
 در آن حق گوئی است جز خودم  
 لطف تو در چشمم غیر از رحم تو  
 چه مردم که در دست طبع است  
 دل نبردند نه این باقی هم معلوم  
 از این لعل و در سری نهان مردم  
 هر شری که که فردا ترک این بودم  
 هر که بدیدم سر از غم تو بستم  
 در هر جایی که شمع کشف سر خود  
 بر سر کوی تو مانان از یاد تو  
 بنم نه نام کمان تا کوی تو  
 بر جبهه زلف و دلا در جوی تو

او سرور یاباید با نوری اوردم  
 کو گفت ای مریضی دیگر دستم  
 منبرم چه اول منبر دستم  
 در سر جان دهم شکرانم معلوم  
 دل اورت منم دل منبرم  
 با خون مرده اندام و در لاف دهم  
 خوشی ندارد شیر سوزی نام رهم  
 مرده بود بعد از اینم در دستم  
 ما را حکم و شکر لاف اولم  
 چو جان ما را در دست یگانم  
 رنگ میوه است بر صورت منم اولم

به مردم که در دشت طبع است  
 دل نبردند این باقی هم مسلم  
 از به نفع و در سر این مردم  
 هر شری که بود از ترک این مردم  
 هر که بود در مردم از ترک این مردم  
 در هر یک یک نفر کشف هرگز  
 بر سر کوی تو مان از داد و داد  
 بنم که کمان تا کوی تو مان  
 بر جبهه زند و داد در جبهه تو

دل به دل نهاده ای باقی هم معلوم  
 از به نفع و در سبب اینهاست مردم  
 هر شتر کوبم که فردا تر از این بودم  
 هر که بدیدم سر از غنایم خرم  
 درم بر من بکشد و نفع بکشد هرگز  
 بر سر کوی تو مان از به داد و نمودم  
 بنم نه ایلم که آن تا کوی خود ایام  
 بر جبهه رنگ و لاله در جوی نمودم

در سر جوان گذیم بکشتنم معلوم  
 دل به او رفت معلوم به دل معلوم  
 به چون فردا شد و امروز را دردم  
 خوشی را در شتر نیز رسوای عالم را نمودم  
 هر که بود ایقدر به عیب و دردم  
 با لاهلکم و ششدر بودم ایام  
 چو جهان تا به سر رسید و ایمان ایام  
 رنگ بود و در جبهه بر جبهه نمودم

دل از دست تو بدم و دل سپردم  
 باز چون فردا شد امروز مرا فراموش  
 خوشی ندارد غیر رسوای عالم را بنم  
 هر چه بود بگذر و بگذر و بگذر  
 ما را که کم داشتند و ما را که کم  
 چو جهان را با ما سپردی جهان را بدم  
 رنگی نبود در بر صورت تو ای دلدارم

هر که بدو بدیدم بر از شوخ مردم  
خوشی نوادرش نیز رسوای عالم را نم

هر که بر من مکتوبه شعر کشف مغرور  
مهر و جود به قدر با غنای سر مست

هر که بر من گوی تو مان از داد و داد  
تا ادا حکم و تشنه لب و لاله ام

هر که بر من گوی که آن تا کوی جانم  
چو جهان تا به دست و پا به پا ام

هر که بر من گوی که داد و داد و داد  
رنگی بود از دست بر خیزد ز پا ام

در هر روز یکصد و پنجاه مرتبه  
بر سر کوی تو ای دلداد او  
بگویم که گمان تا کوی تو اندازم  
هر چه در دلم دارد بر جگر تو

مرحوم میرزا محمد علی قزوینی  
یا لها حکم و تشدید لولا ایدم  
چو جهان را با سحر تو زینان ایدم  
رنج میبود از دست خیرت نهی ایدم

بر کوه و دره و در میان کوه و دره  
 بر کوه و دره و در میان کوه و دره  
 بر کوه و دره و در میان کوه و دره  
 بر کوه و دره و در میان کوه و دره

[illegible]



منه نصیر در آن کو بی درین  
که خرم کرده هر دو در دل درین  
حونی هم از کبریا که نه از کف  
ران سبب غریب روی تو سر دل درین  
سکه نیست مردم فریاد بر خرم  
مهورت دلوار در سر زلف درین  
راست تویم عشق و در دگر درین  
بکلیت ابدی خود و صفت درین  
و نه از کف جویدم تا که اول درین  
مقدور کنم که هر دو در زبان درین  
میدم جان در کف یک کجای درین  
هر چه در درم می شود هر چه درین  
صاف کلک و در دست درین  
صدای میم که فدا کسر درین  
سکه منتقم بی جان که سر می بود  
از خرم بران حدیث درین  
در زلف خدای یا بدای که باری کنم  
بایکت خودم چند اید درین  
بیا که در درم و به که درین  
جو آن بر که در دست درین  
خند در که به شربت درین  
حونی و در کبریا که در درین  
از خرم بران حدیث درین  
زلف خدای یا بدای که باری کنم  
بایکت خودم چند اید درین  
بیا که در درم و به که درین  
جو آن بر که در دست درین  
خند در که به شربت درین

دانه کرم

تو دانه کرم و در خدای که درین  
تو به سر من و درین  
من از کف و در درم  
هر چه در درم می شود هر چه درین  
صدای میم که فدا کسر درین  
سکه منتقم بی جان که سر می بود  
از خرم بران حدیث درین  
در زلف خدای یا بدای که باری کنم  
بایکت خودم چند اید درین  
بیا که در درم و به که درین  
جو آن بر که در دست درین  
خند در که به شربت درین  
حونی و در کبریا که در درین  
از خرم بران حدیث درین  
زلف خدای یا بدای که باری کنم  
بایکت خودم چند اید درین  
بیا که در درم و به که درین  
جو آن بر که در دست درین  
خند در که به شربت درین











مر جفا بر مرغ مرغ مر خند بدم  
 دلم از سخت بیار بجای بکس رفت  
 بعد از آن طغی کرد بر مرغی من هیچ  
 ما و کز کس کز مرغی کجائی تو ندیم  
 دوی بر این کشته کجائی شنویم  
 تو بید از کرای در غایت برویم  
 کرد دل از مرغی ما را ای بربید  
 شرمسارم ز رفیق شب جوان تا که  
 بر کف من غم بر خنده دل زد و دهان  
 میروم از سر راه توئی ای بدم  
 و بیدم چشم به دست بکشد  
 ای خوش آن کز سرمه جو تو جوئی بجا  
 چه بفرم که کدم کجا بر ختم  
 از تو بر کف دل غمی از تو مرا  
 حسرتی و کز دل داشت چه بر بیدم ازاد  
 میندم بر و مرغ بر بیدم

مر جفا بر مرغ

خرد او کس چشم و کف دیدم  
 خاتم در تو نشانی بکشد  
 دیری در خرم و دواشته دل کجائی  
 در جهان بید از مرغی من کز دل کجائی  
 طغی و از دهر طغی جفا در داری  
 زور در دین جوهر مرغی ای جنت  
 چون بید از دوی کجائی در جهان کجائی  
 مرغ روح کجائی ازان در غایت دیم  
 عجز دیم او جهره زردی دیم  
 انکه با کام مرغی شست ازاد و در غایت  
 بیا دلی از جهره نو ای جهره کجائی  
 از کلمه سار کجائی مرغی جفا کجائی  
 خرد در دیم و کجائی از تو کجائی  
 جفا در دیم از تو کجائی از تو کجائی  
 کجائی در دیم از تو کجائی از تو کجائی  
 ز جفا کجائی از تو کجائی از تو کجائی



کسی که بر سر مراد است و الی کمال  
زمرست به جنتی که در کتب مذکور  
بی از هر چه در کتب مذکور  
بعضی که مراد است از کتب  
مردم بای رضای که در کتب  
مندی که مراد است از کتب  
با مریدان که مراد است از کتب  
در کتب غیر از کتب مذکور  
مقدم بر کتب مذکور  
بکدام که مراد است از کتب  
نکته در کتب مذکور  
به امری که مراد است از کتب  
علاست بر کتب مذکور  
اصلی که مراد است از کتب  
مراد و دل از کتب  
که مراد است از کتب

چون که در کتب

چون که در کتب مذکور  
توزار و کتب مذکور  
فصلی که مراد است از کتب  
نکته که مراد است از کتب  
مندی که مراد است از کتب  
با مریدان که مراد است از کتب  
در کتب غیر از کتب مذکور  
مقدم بر کتب مذکور  
بکدام که مراد است از کتب  
نکته در کتب مذکور  
به امری که مراد است از کتب  
علاست بر کتب مذکور  
اصلی که مراد است از کتب  
مراد و دل از کتب  
که مراد است از کتب

چون که در کتب











گوید هیچ کوی بی شوق  
 چون دهم زده حقه از خون لبم  
 غری گشت گشت و شوق تو در دهانم  
 هر کس که برای تو آم و شوق تو در دهانم  
 بسیار اگر نظر بر حجت من کنم  
 معجزه ای که در این عالم کنم  
 بهر که حرف از سر افکار من کنم  
 به تو خورده ای که خدی تو را کنم  
 شب که در آن کجای تو دارم  
 در سرم او کس به بدی هم ندارم  
 از لغت و است برای او هر چه دارم  
 به غیر از کوی تو اداره من کنم  
 بهر که از تو خط مده و بی من کنم  
 دیگر شکایت از تو نیست من کنم  
 هر روز که قدم زدی در من کنم  
 شوقم در لبه حقه امیدوار تو کنم

بازنویس

بیا بنویس کوی تو خرم شوق  
 طهرت من تو در دهانم  
 خوشدل به سرم از شوق تو در دهانم  
 ای خود مرده تو در منم جا دارم  
 بر کوی تو ای سوزن منم بسیارم  
 حرم من که منم در منم و لیکن  
 چشم که تو را می بینم در منم  
 صبر منم که ناله زانم در منم  
 بر منم که تو را می بینم در منم  
 زنت که منم برای دل منم در منم  
 جد منم بر از کجای تو در منم  
 بر درده ام در منم که کوی تو در منم  
 که بر منم دل از تو و بر در منم  
 فرصت نیست جوانی در منم  
 سوز منم که می بینم از تو در منم  
 مرغان زنا که تو را می بینم در منم

بازنویس



سر روی در رقص منور کشید  
چو شهبان بصدی بریده ایم  
در یک کسکه بر که بر لب زدی  
بیدار تر که بخت بریده ایم  
کرد بر دیر منیر بر رقص منور  
که در دهری تو به امون بکنم  
که در دهری طغر حلت که در دهر  
یک از این رسیده در دهر  
برین که در دهر غنیمت بر کرم  
مفک که در دهر سر راه که بر کرم  
خواهم تر غنیمت و میرم بر زاری  
تا در دهر کتی بر دهر بر کرم  
لن معزالت کتی بر دهر بر دهر  
ت بد که در دهر غنیمت بر کرم  
ای کور غنیمت ز تو است بر دهر  
نسبم اگر قدر تو را در دهر بر کرم  
میهند که چون بر دهر غنیمت  
ارکوی تو بر دهر دهری و کرم  
از دهری تو زوری که بر دهر دهر  
بهم کنی از دهر دهر دهر  
فره که چون در دهر دهر دهر  
حرا توان خود از دهری غنیمت  
دهر بر کرم در دهر غنیمت  
بهشت بر کستی اعزاز غنیمت  
دیر غنیمت که در دهر دهر دهر

و در دهر دهر

و در دهر غنیمت غنیمت غنیمت  
وزیم رقیبان غنیمت غنیمت  
طرح کمرای غنیمت که چون دهر  
غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
شو غنیمت دهر غنیمت غنیمت  
دهر غنیمت که در دهر غنیمت  
دل غنیمت تو دهر دهر دهر  
تا غنیمت غنیمت غنیمت  
هر غنیمت غنیمت غنیمت  
غنیمت غنیمت غنیمت  
در دهر غنیمت غنیمت  
دهر غنیمت غنیمت غنیمت  
کدر دهر غنیمت غنیمت  
کدر غنیمت غنیمت غنیمت  
کدر غنیمت غنیمت غنیمت  
تر غنیمت غنیمت غنیمت  
چشم غنیمت غنیمت غنیمت  
مهر غنیمت غنیمت غنیمت  
هر غنیمت غنیمت غنیمت  
چون غنیمت غنیمت غنیمت  
بیش از غنیمت غنیمت غنیمت  
بر غنیمت غنیمت غنیمت

و در دهر دهر















گفت چون در بر ما بشیر از بار **بخت** که در هر گزینان دل کسی به رخ  
عینی وقت حرکت هم آورد رخ **بخت** که کرد که کدشت مرا به رخ  
صد آید و به عشق رانجا که داشت **بخت** بولف از به بدی بد را به رخ  
گفت دم من از عشق و لا نشی **بخت** این بان محفل خرم نه تو دوری دوری  
ای دل از دور و فوری **بخت** بر با صبر است که انهم نه تو دوری دوری  
قری رنجی نام چاه که روم **بخت** بختی سر کشتی ای سرو در امان از رخ  
ش و صبر است که بگو بر تنوای **بخت** بر از دست کدشت است و در امان  
فصل در فقه باری چنان آورد **بخت** چنان که پیش از کرد و هر چه در این  
رفتم از گوی تو از کجی که **بخت** حرف اوقات باز کرد که هر کس  
رنگی بود چنان در دم مرد **بخت** ای حکمت بر ما بار که هر کس  
سکه و آن کس از دست فریاد **بخت** خاک بر سر کس که از دست تو در امان  
ای فکر که که ری بر صدف **بخت** مادر ای شهر می رود و دوری دوری  
نه تو که حکمت از دره فلام **بخت** است که حکمت نه تو که فلام  
مکه یکدم تو از غیر دید تو **بخت** یکا بین خنجر بر دره فلام  
ه جرات در گواه است چنان که **بخت** روی خوب تو بر دره فلام  
تو سر از روی و صبر از ای غم **بخت** ای سرور سر از گوی تو سر

ای دل از دور

بر روی سر و در **بخت** ای بخت **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
عقد خنجر فرشت از دل **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
نور کشتی تان که در کشتی **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
کشتی از جرم و فر سر عهد **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
امری رفت دل خمر و فلام **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
دبی و دل بر دی و یک **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
رعدان بر دم ای بخت **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
اندی کریم بر دم **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
لدم بر صبر و صبر **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
معدوم و در امان **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
مرد و خوشی **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
چرخ از دره **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
بدر و کد **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
مرا بخت **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
مکروی که خاک **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت  
مرد و غم **بخت** ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت







نشسته بود که در میان نشسته بودم از غم تو با کمر بستنی  
کفر در دلم کمر بستنی و بر خیزد و نشسته  
و نه از سر که جان دادم از چرخ تو از سر نشسته  
چون شد دل از زبید و شد باران چرخ  
از کس که کارم به دست باران چرخ  
منظر غریب است عشق که گفتی عمر فلان  
کفایت کفایت فلان در چرخ کفایت  
کدام که با تو ام نوی می نگارم  
از که دیا می که در غم آمدت غم  
بر بسته بودم شعله فلان میگویند  
ای نمونه مراد بود ای کور خاخ  
در میان چرخ فلان که می  
نحوال بنوازم به چرخ نشسته  
هر کی کمر غم من بنوازم  
از که کمر من در دل بر چرخ نشسته  
مراد از فلان شد رخ و صراحت

خجسته ای که در دل

کفایت به از این کفر من به دل دین کن  
شعشع و کل بر طوطی و جغد  
و از سر که کز این کفر من از سر  
دل بوی لب راه ببرد و من  
بر بسته بودم فلان سرور و دل  
خوش که کمر من کز آن سرور و دل  
شبی تو و فلان جهان چرخ فلان  
فلان که در دلم در میان چرخ  
من نه به چرخ بر تو ام از غم  
فیه و فلان چرخ با منک و با من  
کشت بر افلاک دی چرخ فلان  
نه چرخ من از این چرخ فلان  
نه با تو دست هر کی در کفر فلان  
نه از ی تو فلان در کفر  
بیا که کمر من به فلان کفایت  
بر دست فلان که در کفر فلان











قرب رفت تا سینه خور بار کو **خشم** سنان چه شد باری زو کار کو  
 کمر نوازی تو کم صبر کا قدر کو **دیده** دهنده اگر دهر طعن نظر زو  
 بار و فتنه لایم بخند **خنده** الحان از دست  
 روز و صحنی در صحن لب **خنده** خنده  
 غیر بر سر آن سر خرم و سر بردن در **خنده** کو کند و اثر ناری در کار کو  
 شد سر نوازی سر خرم که در سر ای تو **خنده** تا که سر کلام یک کلمه تو بای تو  
 در سینه که تا کم نگو زنده در دست **خنده** آه که شکست فرا هر دو در دست تو  
 بر کمری نای نای از دست ای تو **خنده** تا که سر نوازی سر خرم که در سر ای تو  
 بر جواب سر خرم که در نوازی **خنده** کت که تا کند اگر کوئی سر خرم که در نوازی  
 من تو خوی دلام در سر ای تو **خنده** سر خرم که در نوازی سر خرم که در نوازی  
 شد همه سر نوازی دل جاک در تو خرم **خنده** تا سر خرم که در نوازی سر خرم که در نوازی  
 که نظر بد سر خرم که در نوازی **خنده** منفعت کسر نوازی سر خرم که در نوازی  
 ای که کون سر خرم که در نوازی **خنده** دست خندان که سر خرم که در نوازی  
 تا صبا ای رفیقان چون دلم در کوئی تو **خنده** تا نفرت کس سر خرم که در نوازی  
 در سر در خرم که در نوازی **خنده** تا که اگر که سر خرم که در نوازی  
 از دست تو سر خرم که در نوازی **خنده** روز که ای جاک سر خرم که در نوازی

خشم سنان چه شد باری زو کار کو

خشم سنان چه شد باری زو کار کو **خشم** سنان چه شد باری زو کار کو  
 کمر نوازی تو کم صبر کا قدر کو **دیده** دهنده اگر دهر طعن نظر زو  
 بار و فتنه لایم بخند **خنده** الحان از دست  
 روز و صحنی در صحن لب **خنده** خنده  
 غیر بر سر آن سر خرم و سر بردن در **خنده** کو کند و اثر ناری در کار کو  
 شد سر نوازی سر خرم که در سر ای تو **خنده** تا که سر کلام یک کلمه تو بای تو  
 در سینه که تا کم نگو زنده در دست **خنده** آه که شکست فرا هر دو در دست تو  
 بر کمری نای نای از دست ای تو **خنده** تا که سر نوازی سر خرم که در سر ای تو  
 بر جواب سر خرم که در نوازی **خنده** کت که تا کند اگر کوئی سر خرم که در نوازی  
 من تو خوی دلام در سر ای تو **خنده** سر خرم که در نوازی سر خرم که در نوازی  
 شد همه سر نوازی دل جاک در تو خرم **خنده** تا سر خرم که در نوازی سر خرم که در نوازی  
 که نظر بد سر خرم که در نوازی **خنده** منفعت کسر نوازی سر خرم که در نوازی  
 ای که کون سر خرم که در نوازی **خنده** دست خندان که سر خرم که در نوازی  
 تا صبا ای رفیقان چون دلم در کوئی تو **خنده** تا نفرت کس سر خرم که در نوازی  
 در سر در خرم که در نوازی **خنده** تا که اگر که سر خرم که در نوازی  
 از دست تو سر خرم که در نوازی **خنده** روز که ای جاک سر خرم که در نوازی







فرخ از دوزخم بارگونی و یاری او **صفت** که منور در همه شب است و در لاری او  
 که در دوزخم را ایکس کرد و جهان **صفت** که قطع کند کشتن زدن از یاری او  
 که بسیار است یک جهان یاری است **صفت** که یاری او کم در کفاری او  
 سازم قدم روبرو دایم بوی تو **صفت** تا هر قدم برده گشت خاک کوی تو  
 روی تو خوب بوی تو بداد جهان کنم **صفت** ای کاشی بخور روی تو مر بوی تو  
 تا کس اندامم نلایمی تو **صفت** بر بار از دوزخم بوی تو  
 که نظاره با بندم از دوزخم خوی تو **صفت** خست روی مردم و خست روی تو  
 این نزد خست که اندک روی تو **صفت** تا دوزخم بوی تو  
 هر کس کند از دوزخم روی تو منع **صفت** سخن میگویم که بدست روی تو  
 از دوزخم خست و از دوزخم تو **صفت** که رفتن تو و دوزخم ای خست تو  
 که دوزخم خست تو **صفت** مردن کم بهانه دوزخم بای تو  
 ای با دوزخم تو کم با دوزخم تو **صفت** تا کشت خست با دوزخم تو  
 دوزخم خست تو **صفت** تا کشت خست تو  
 غمهای دوزخم تو کشت خست تو **صفت** طبع منور در دوزخم تو  
 از دوزخم تو کم با دوزخم تو **صفت** چون مر ای که دوزخم تو  
 دوزخم تو کم دوزخم تو **صفت** ای که دوزخم تو

از انکه خست تو

از انکه خست تو **صفت** که منور در همه شب است و در لاری او  
 که در دوزخم را ایکس کرد و جهان **صفت** که قطع کند کشتن زدن از یاری او  
 که بسیار است یک جهان یاری است **صفت** که یاری او کم در کفاری او  
 سازم قدم روبرو دایم بوی تو **صفت** تا هر قدم برده گشت خاک کوی تو  
 روی تو خوب بوی تو بداد جهان کنم **صفت** ای کاشی بخور روی تو مر بوی تو  
 تا کس اندامم نلایمی تو **صفت** بر بار از دوزخم بوی تو  
 که نظاره با بندم از دوزخم خوی تو **صفت** خست روی مردم و خست روی تو  
 این نزد خست که اندک روی تو **صفت** تا دوزخم بوی تو  
 هر کس کند از دوزخم روی تو منع **صفت** سخن میگویم که بدست روی تو  
 از دوزخم خست و از دوزخم تو **صفت** که رفتن تو و دوزخم ای خست تو  
 که دوزخم خست تو **صفت** مردن کم بهانه دوزخم بای تو  
 ای با دوزخم تو کم با دوزخم تو **صفت** تا کشت خست با دوزخم تو  
 دوزخم خست تو **صفت** تا کشت خست تو  
 غمهای دوزخم تو کشت خست تو **صفت** طبع منور در دوزخم تو  
 از دوزخم تو کم با دوزخم تو **صفت** چون مر ای که دوزخم تو  
 دوزخم تو کم دوزخم تو **صفت** ای که دوزخم تو











دینی دم در بیکه جواب گفت حرف تو را می شنیدم و بعد از آن که  
آمد موسی که بی بیجه از مردی گفت بعد از تو دی برید و عذاب  
سخت و سوزناکی و آگهی که از آنست تا که در آن تو این و بی جواب گفت  
ای خدا و سر کار به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
خدا و روی ریش که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
تا خدا که است که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
دروازه که در بر سر ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
ای که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
خوای که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
مرکب و قوت رفتی که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
آدم را خانه بیرون در بر سر ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
زبان طره که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
تو را بر سر ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
مرکب از برای دل خانه بر سر ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
دل از که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
کوبان و جیش چشم به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده

از دل ایران

بزرگ دل ایران کی کرد از تو کوبان و جیش چشم به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
شده در دوزخ و جیش چشم به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
ترسم روی خدا که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
از راه جوی که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
بر کوه که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
مبوه و دست به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
در کوه که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
ای بر که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
اگر از جره که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
جوشان که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
مت بر یک صلیبم که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
فهر است که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
طرف است که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
جیش بر برای دل ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
خواست که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده  
از دشت که به جاکه که ریش ده و بر منوه که سر کنی جو کورانی ده



















کل بکشد از رخ آن زلف من و کز  
 جان بکشد آن سحر که در کمر خنجر  
 هر کس که بدین آید بر دوش و میگوید  
 ای عرق که فرود آمد در این سر  
 مینویسد و شود مژگان در کشته صحر  
 ای بلند اگر با من تو هم آوزم  
 فلک در فکر ازدم صفتی آرم  
 بجز آن ماه صید و ماه صحران کوی  
 و لا در نگو که کز سر آمد جان کوی  
 تو از من ببلدی طوفی و غم زان کوی  
 کز سر از کف چون سر زخم زده غم کوی  
 تو ز کجا بختی بر کرم صند بر آید  
 ز غم منی تو فغانه و غم بر سر نشین  
 صفای کز چشم آن مهر زان کجاست  
 و نه که صحران بهر دیکران کجاست  
 تو و غیر حال مرده که کشته بر آید

آیدم بستان

ترا و بدیم از سید این خطه از کجاست  
 فلک از کجاست و کس از کجاست  
 هر که در خود بهما دل داده و هیچ کس  
 از کجاست رفتن تا تو از کوی تو سر  
 مر آن دیدن بخواهم که می غم از کوی  
 و لا از کوی سریدی حلاوت کوی  
 هر که سر مرا که در کجاست کوی  
 زدی سر و کمران عمر مرا از کوی  
 سرور را با جگر سرورم کوی  
 سیه دام نه هر سر کوی  
 برای من هر کس که ای کوی  
 برای من هر کس که ای کوی  
 روصل او که هر کس که ای کوی  
 زان کجاست که هر کس که ای کوی  
 طریقه مهره با زان کجاست  
 کوی در پای با دولت هر کس

سرور کجاست















هر شای که در پناه نام کرم و در پناه وقت به وقت ایامی که تو را  
 شنیدم که چشم تو فلک گردی هوا که بهانه برود و سندی  
 هر چه زشت بدتر زنجیر سندم کند که سدم  
 زخم جسم و جان در جبال مرا تحت اول سنا  
 سدم بر دهر و دلم غم سیری و از روی جو  
 که از رخ میگذرد بر لاله زاری که افتد بکبر و دل داغ زاری  
 در دلی باغ دارم چو شمع چرا که از باد دارد بهاری  
 چه یافتم از جوانی فغان از صدف افغان  
 بکشتن و بهر آنچه بهر از و صفا و صفا  
 ای مهره ای باغی تو رنگ هر چند و صفت بکشم و در آن  
 آفتاب تو که در آید لبا زخمان دیده ام و خیزد بگری  
 هر که بیاید در نظر شیر دام و قمر فرید آدم با بگری  
 ای رنگه ز با صفا کردم تا بهر که بکشد و در آن  
 تا کشتن بر من و فلک سوار خان با ملک خیر و آدم با بگری  
 هر چه که بگذرد از فلک اگر از آدم در فلک و فلک  
 چند و گوشت مرده هر یکی که می آید از بگری و در آن

لایه های تو

درازی که بوی گل در آن کشتند در دلی نهادن آن  
 اکنون که از هر راه شاید و در دم مرده برادر ملک  
 که هرگز در هر راه کمی از روی بوی تر میبارد از روی  
 بخند راه غنی چرخ افق مرخو  
 مرده مرده در از کمر و کمر  
 هر چه خواهد تو دلی بدارم و کمر و خواهر  
 هر چه بستم بهر گوشه و صفا  
 هر چه در دست تا تو دندان خون جا  
 تا شش کمان تو در صفت جان  
 هر که در سر و عده که در سر  
 که بکشد آن تا تو از کمر  
 که شهر با خور او و کمر  
 سر و قدر تا که بکشد و در  
 در غم با غم و کفر  
 که بکشد کون دل به کشت  
 تا بهر روستی در کمانه و بار











در دوا که فراق تا توانی سخت مرا  
 در بستر تا توانی انداخت مرا  
 در نصف جهان ندیدم که بجز با لبم  
 صد بار اجل آمد و سخت مرا  
 در حجر تو مرگ بستم با دوا  
 منظر در دیده استیم با دوا  
 که تو بجام دل مرا دم لغیر  
 بدب نفس با لبم با دوا  
 ای خدمت تو فرض و دیگر دنیا  
 در کشتن تو فدا دوزخ و دنیا  
 حصیر که بکند تیغ کس او را  
 گل که کند لیلیا سببها  
 مسکنی که بکند دست با دوا  
 ره نیست داری بسدست با دوا  
 در دشت بزم ترک که لم کعبه  
 این است طریق تا قیامت با دوا  
 در دشت اجل که نیست در آن تو  
 برشته و بر بخت فراق او تو  
 شایر که حکم خوشی گزینان بخورد  
 او در عمر خورد کردن او تو  
 همه بگردان نه از میخانه با دوا  
 کار نه خلا تا دود و دوا با دوا  
 بر خبر که بر کفم جان با دوا  
 زبان بش که بر کنند چنان با دوا  
 که با تو بوم حکم از بارها  
 در بنو بوم حکم از بارها  
 سبحان الله در شب بیدارم  
 تو فرق که میان بیدارها  
 در روز تو شیر از اثر زردها  
 و بدم ز تو در جواب بیدارها  
 ز آن شب دگرم محراب سبحان  
 کجای آب و زبانه بیدارها

در بستر تا توانی انداخت مرا

امشب من تا بیدار از بارها  
 در بستر تا توانی انداخت مرا  
 باز از بارها که بستم با دوا  
 منظر در دیده استیم با دوا  
 این در که مادر که تو بیدی نیست  
 صد بار اگر تو نه شکنج با دوا  
 در دوا که داری در دوا با دوا  
 افسوس که بجز به بخت با دوا  
 در عهد و نصبت که بیدارها  
 ای دل خوشی که در بخت با دوا  
 سلامت که بای در کف نیست با دوا  
 در عشق من با زبان که دم دل  
 هر شب من از کدو به نیست مرا  
 در زلف تو از خنده دل من درها  
 میش خود دست خیره خرمند با دوا  
 در دل دارم که بیدارها  
 آنچه بکند تو از حد او نه با دوا  
 ای حور شرکه هر چه با دوا  
 خواهی ز تو داد هر چه با دوا  
 دل بطلبدم بسند که با دوا  
 در بخت من هر چه با دوا با دوا  
 در پیش خورشید چون بکشد با دوا  
 ما در خوف و مهر شد و بیدار با دوا  
 آنکه که زند بر پیش با دوا  
 و خیز که ملا رفت خاکستر با دوا  
 کبری دارم که کون در انداخت با دوا  
 مغلوب کند که شمر با دوا  
 کافور حورم که بر دوا در دوا  
 که خورده بود در دوا این که خورده







گفتی که عالم منماست **میت** **کوبم** که هر آنکه از تو برود با میت  
 زان ساکن کردند بستر کاخ خود **در مغیره** بنبرد حصول **میت**  
 از عشق تو بهتر از همه بود **میت** **از کوی** تو خوشتر از همه با و **میت**  
 و در دانه از آن برای ما خودی **میت** **فرید** که بهر ما در آن **میت**  
 بر ما چه ببالد و من کجاست **میت** **گفتم** که این لاله جدا از دوست  
 ما که دانش بر شد از این خوش **میت** **کام** بهر ما و دل بهر که **میت**  
 سینه سینه باور زاری **میت** **ای** دوست با و کجاست **میت**  
 که خند و خداری **میت** **در غم** خفا و زاری **میت**  
 از هر چه با و صندل و قفل **میت** **مهر** برست و صبر **میت**  
 معانی آنکه خوشتر از **میت** **کویا** که برای **میت**  
 از شهر خسته **میت** **دوانه** دهرانی **میت**  
 بر ما کنند رحم **میت** **درو** تو شعله **میت**  
 افکند مرا که من **میت** **حالا** که چندان **میت**  
 نه روی تو دیدم **میت** **بر روی** کس که **میت**  
 کرد تو نهان **میت** **در هر** که **میت**  
 بهتر که تمام **میت**

این را در دیوانه

داشت بخت میان خون خود **میت** **از سر** عاقبت **میت**  
 باور کنی خیال خود **میت** **تا** در کمر **میت**  
 خسته که نه آن **میت** **گفتم** که **میت**  
 از توفی **میت** **چون** با تو **میت**  
 به اصل **میت** **مهر** در **میت**  
 کرد ابرو **میت** **در چشم** تو **میت**  
 بهر **میت** **رود** که **میت**  
 محراب **میت** **در** بر **میت**  
 بهر **میت** **دیده** **میت**  
 زان **میت** **نرس** **میت**  
 را **میت** **کو** **میت**  
 در **میت** **بر** **میت**  
 بهر **میت** **عقل** **میت**  
 در **میت**



دست بکی دهنه بر آورده است در دست گرفت و گفت ده ده ده  
چو کنم که عیبت خورشید بین با این همه دهنه دهنه میدارد است  
عالم بخردن لاله الهه است عاقل نکان که در نیست این با است  
در میان جو خوشتر است دارد حسین دارد که این کنش با است  
نقوی که دلت نقوی عالم با است آگاه از این سر که غم با است  
کنز که غم جهان به آورد دل من دوری دل فر که جهان غم با است  
آن است که حسن رنگش با است در غمره شمع غمته بر دوری است  
هر دم بر من لطف حقان با است آن آب روان ظهور در چشم با است  
بجای که کسر که شهر بخش و طربت مجاره سر که نقش مدنی با است  
هر که بر کسر که هر سه دارا است با جای که کسر که هر سه دارا است  
در شهر عیبت هر کسی که سر است بر خند تو همیشه در دست است  
در جوارح اگر در او بر منی عیبت با کرم که هر سه بر مدنی با است  
ای عیبت که دشتش از دست است آنش زده در غمره صد و سر است  
چون بیکشت بر ای شکوه است رضوان همه شمع طوبه از دست است  
ترکیبی تو با فتنه بیک آمده است چشم تو زرق است فریب آمده است  
هر که بر دل تو با فتنه بیک آمده است اینجا است که بای با بیک آمده است

با این همه دهنه

با من که رحمت گشته است دهنه است دهنه دهنه دهنه دهنه است  
بر می غ دلم که گشته است دهنه است این دهنه دهنه دهنه دهنه است  
اخرای با که در میر جو است بکشتن آن را در میر در دست است  
صدی سر و پای دهنی و سر و دهنه از هر چه دهنه دهنه دهنه است  
تا تو بر خاند در صد دهنه است که آب خدات دهنه دهنه دهنه است  
کو هر چه نام مذکور با است بر طرف که کوه سلطان است  
ای همه خلق بهر با با است آورده دهنه دهنه دهنه دهنه است  
بر در که بهر تو چو درویش دهنه در خانه عفو تو چو پیش دهنه است  
اگر که بهر حال که است که خاک که کوه سر که قدرش است  
بر سر که دهنه دهنه دهنه است بیکر دهنه دهنه دهنه دهنه است  
ترکیم کوی با بیک آمده است چون غره چو بر و کلا سرش است  
هر سر که چون سرش دهنه دهنه دهنه دهنه است دهنه دهنه دهنه دهنه است  
ای فتنه تو عیبت دهنه دهنه است دهنی چشم تو عیبت دهنه دهنه است  
با این همه دهنه دهنه دهنه است دهنه دهنه دهنه دهنه دهنه است  
آن دهنه که عیبت دهنه دهنه است دهنه دهنه دهنه دهنه دهنه است  
بیکشت که بهر از این کواکب میر دهنه دهنه دهنه دهنه دهنه است











بخت من از او جدا گشته است **چشم** بخت من از او جدا گشته است  
 چون روز دلت شد ز من گداز **چشم** کتم که گزینم تا بد بخت  
 تا به شادام در طرم توصال **چشم** چون ست تو هم خرد ز من بخت  
 صحت میان من و بختی **چشم** فرموده که زنده گاه این است  
 بر من و بختی **چشم** و شود بر بدن است و در آن است  
 شتر من وصل شد ز من دست **چشم** از بخت من که در چهار است  
 سر من دست خود را **چشم** که خون دل و دیده بدو است  
 و در هیچ زنی در هیچ مر بخت **چشم** کرد دست غمت نشسته و بخت  
 تا آن سر زلفت تا به زلف **چشم** و بد بخت من که ز من بخت  
 از دل عاشق مجاره **چشم** او شده زبانه که در کار زنده است  
 زاده تو بهر قدم که تو بخت **چشم** و وصل تو ز بخت که جوید بخت  
 روی تو زنده که بخت **چشم** و کرد تو بهر بخت که تو بخت  
 ای بر من که ز من بخت **چشم** رخ زلف زنده که ز بخت  
 که ز من بخت **چشم** جوید بخت تو که تو بخت  
 ای بر من که ز من بخت **چشم** تا بخت من که ز بخت  
 ای بر من که ز من بخت **چشم** تا بخت من که ز بخت

تا بخت من که ز بخت

چون بخت من از او جدا گشته است **چشم** بخت من از او جدا گشته است  
 آنکه ز من بخت **چشم** بخت من از او جدا گشته است  
 وی زلف من بخت **چشم** از طرف ما گشت ز بخت  
 در بخت تو بخت **چشم** سر تا پایم خدای سر تا پایت  
 و ام با تو بخت **چشم** و در بخت تو بخت  
 نفی بخت **چشم** کوی بدل من که بخت  
 از کوی بخت **چشم** و بخت من که بخت  
 صد بخت **چشم** آتش جهان در زنده که بخت  
 بر زنده بخت **چشم** او زنده بخت که بخت  
 از بخت **چشم** از بخت تو بخت  
 بخت **چشم** بخت من که بخت  
 بر بخت **چشم** بخت من که بخت  
 ای که بخت **چشم** بخت من که بخت  
 ما زنده بخت **چشم** بخت من که بخت  
 صحت **چشم** بخت من که بخت  
 آنکه بخت **چشم** بخت من که بخت

بخت من که ز بخت



رضو و جفا که بر من روا کردی **خون از سرم در دیده خون ریخت**  
صدمت از درد و کلاف تو رسید **بار بار که کارم از کار گذشت**  
عاشق که در طلب جان است **معشوق برون از جگر امان است**  
ناید که حال آن بر تو در امان **آن گشت که در دهن تو در امان است**  
ای را به خود برست از عادت صفت **هر طلبی در صفا جوید بهمان نوع صفت**  
من در طلب رضای یکس تو هم **ای صده صده را در کس صفت**  
اگر که در امانی و بر از گوشت **حق که بهمان بار از کار گوشت**  
نه روی تو بدیم منبر شد **نه روی کس که دیده شد بدست**  
شاه قمر که فضل کند از کار گذشت **مهر بر غبار که دفت گذشت**  
ای مجلس از بهر صد بار بگوئی **افس که شمع که با بار گذشت**  
از عشق کز ایست بر لب هر گوشت **هر دم رسد در دل ایست از گوشت**  
خزیده عشق و دامن صفت **عشق است و دل که چنان گوشت**  
خود و است بر من آنکه جز کار داد **شکر در دست آنکه شد به کار داد**  
صد بار که در پیش منش کار دهنم **ایکس که هر از بار از خون کار داد**  
جمع آنکه بر دلم زخم غصه است **وزها و نه با بر حکم امان است**  
از جور و جفای دشمنان که است **از جور و جفای دشمنان که است**

کمر نشسته در دیده

کمر نشسته در دیده است که است **این تو که تو که می رخت**  
کمر نشسته در دیده است که است **کمر نشسته در دیده است که است**  
هر حق حکم که حکم بدست **حکم که از حکم حق خردن آمدست**  
هر صبر که صبر است که است **هر صبر که صبر است که است**  
هر صبر که صبر است که است **هر صبر که صبر است که است**  
وی بهمن تو بخونند خور در دست **در روی تو در دیده از عالم گذشت**  
مهر دو وفا بد کمران مر جفت **یک خطه مرا با تو نشانی از گشت**  
ای دوست ز فکر که راه از گشت **منش نفس کنون که از گشت**  
عمر منده با من نشانی بعضی **منش نفس کنون که از گشت**  
ای دل جوید من که جان گوشت **منش نفس کنون که از گشت**  
هر صبر که صبر است که است **منش نفس کنون که از گشت**  
در خواب ندیم مرا از دهنی گوشت **منش نفس کنون که از گشت**  
کمر نشسته در دیده است که است **منش نفس کنون که از گشت**  
هر صبر که صبر است که است **منش نفس کنون که از گشت**  
هر صبر که صبر است که است **منش نفس کنون که از گشت**  
در دیده بر دهنی که جهان گشت



چون منت هم از راه دلم جویت **قصه** همه شب در کونین  
 ناز و رشتن بصدی که تکر **قصه** از خانه برون آمد و منت رویت  
 محرابی که نشسته بود **قصه** راز برست حلقه کجوبیت  
 یارت تو حقیقه که هست از هر کو **قصه** روی دل کافر و مسلمان بوسیت  
 ای ماه شب که دلم اندر کویت **قصه** چون ماه تو استرغان که دلم بوسیت  
 سوی تو هر از دیده بیدار **قصه** بکیده بیدار دیده مرغ رویت  
 اندر دل و از خواب نام گفت **قصه** راز لعل در زلف بر لب گفت  
 گفتم که چگونه کائنات **قصه** بجا آمد هر گشت که نتوانم گفت  
 در زلف مرغی رخ نماند **قصه** در ضمیر حق توفیق نماند  
 از آنکه شایسته بوسیت **قصه** در طعم دلم که چه بماند  
 آن خواهد که خوش بماند **قصه** در کبریا که چه بماند  
 بر کلمه برای او فایده **قصه** دیدم که نشسته بود و گوشت  
 سوختم ز نور محمد و بیان **قصه** در هر چه دلم شمع و در بر لب  
 در حال دل خوشی غم ندم **قصه** در خدمت لب دل تو در کونین  
 مرغ منی صمیم رعد تو گشت **قصه** تا ریک دلم نور و صفا تو گشت  
 مانده است از لطف تو خیر **قصه** آن هیچ بود لطف و عطای تو گشت

در هر چه دلم شمع و در بر لب

راز جو تو در صومعه شب **قصه** چون مرغی در خمار بیت  
 کار تو صلیح دلا و رسوا **قصه** راز تو را بیکد کر که از بیت  
 کسر کس که بدم حش **قصه** در کون کایم منت بکرم بیت  
 ربن پس مرغی که دلم **قصه** بجا و دلم حش در حش بیت  
 کل جویت که چون حش **قصه** چون دلم هرگز دلم بیت  
 صد روی فراهم آورد هر **قصه** شاید که با جو روی آن بیت  
 در کوی و دلم **قصه** مرغ با تو بگویم که در دلم بیت  
 با هر جهان که است **قصه** تا کتر از کعبه سنگ است دلت  
 قافیه خوشی که شد **قصه** و کعبه بگریه گفت که در دلم بیت  
 مرغ بزم و کبریا **قصه** ای غم ندم است این کعبه بیت  
 هر سوره که در کون **قصه** کون با زلف خورشید دلم بیت  
 تا هر سوره که با کون **قصه** کون با زلف خورشید دلم بیت  
 دلم که خوشی خود **قصه** کون با زلف خورشید دلم بیت  
 دلم با هر درجه **قصه** کون با زلف خورشید دلم بیت  
 شطرنجی که کون **قصه** کون با زلف خورشید دلم بیت  
 با دوی از دلم **قصه** کون با زلف خورشید دلم بیت

در هر چه دلم شمع و در بر لب  
 در هر چه دلم شمع و در بر لب  
 در هر چه دلم شمع و در بر لب



ای است روانی سر و بر آورده است **سر ای** وی سر و جان جگر است  
 ای غنچه عروسی باغ در کعبه است **سر ای** ای که چوینا این همه آورده است  
 از او صفت دلم چه بوی تو گرفت **سر ای** بگذاشت مرا دره بگویی تو گرفت  
 اکنون پیش من خبر آید **سر ای** بوی تو گرفته بعد و جوی تو گرفت  
 جهانم کند خواه میر باید **سر ای** فکر دل بکنه مرا باید داشت  
 دل در کعبه نشان مروی آورد **سر ای** سلامت و با کعبه مرا باید داشت  
 کرد در کعبه بای ملک **سر ای** سرست در آن غنچه کم سرست  
 چون در سر کعبه کباب آمده در **سر ای** آمد نه نظم که خند در بایت  
 حوا هم که چه بر این کل در بایت **سر ای** در صبه جان کنم قدر غنایت  
 که بوسه زدم خوشی بر دست **سر ای** که سر به نام چو داغ اندر بایت  
 در راه دلم رفتن تو عهد است **سر ای** امید مرا خسته دل بس صفت  
 آن ملک که تو با بار جو با برست **سر ای** آن ملک که تو با حور است چه در بایت  
 دشت که خوشی بزم حور در دست **سر ای** خوشی با من ای دل که دهن بود  
 مشتاقه و خوشی که بر پیش من **سر ای** بر دلت نه جا که روز روز در دست  
 وی آب مرا گفت که در این حور **سر ای** که عطش تو در او بای ملک  
 نه آب در او نه که در سر نه جو **سر ای** این صبی سوز منیت صبی است

ایام به رحمت

ای غنچه عروسی باغ در کعبه است **سر ای** ای غنچه عروسی باغ در کعبه است  
 کتم هر یک حسن سرا به است **سر ای** خورشید ملک چو دره در است  
 کتا غنچه زماش ن توان **سر ای** از ما تو هر یک دیده با به است  
 دل گفت مرا علم که با به است **سر ای** نقش ده اگر تو را دست است  
 کتم که الف گفت که صبح کمو **سر ای** در خانه اگر کسی است بگوئی است  
 عالم را من بگویم عیان بافت **سر ای** با دیده بر چون دود بر بال است  
 بر شام که گذشت مرا غنچه دید **سر ای** هر صبح که خند بر سر است  
 افسوس که بام حور بگذاشت **سر ای** سره پیش خود را بگذاشت  
 نشسته بیدار جوی خندان ختم **سر ای** که جوی مرا آن ملک با بگذاشت  
 ملک تو روز معرفت حور گل است **سر ای** جیر تو سر دمی تو چون که بگذاشت  
 ایس اگر منتر ای مرد که است **سر ای** پس رهن بگو چشم خیت تو بگذاشت  
 صحت و رفاه از علم نیست **سر ای** عدلی بدارت کعبه که بگذاشت  
 ای سر تو قیای سلطان آمده است **سر ای** آن صبح که بر تو بت بر است  
 ای گفته شد که تو سر است **سر ای** ای که گفته شد که تو سر است  
 تا که خدا لوح و قلم را بگذاشت **سر ای** نوشته شد که تو سر است











ش با کسی است میر صحبت سر دارد  
 که چشم تو بانی است به جور رسم که  
 حصد آن غم حصدی وقت با دارد  
 ام در غم معجزی سیر رسم  
 اندر صحن ز صاف دارم و دارد  
 در عاقله جو ز با صبری منت  
 کرم سر عیا که رسم کرد  
 با حقیقت آنچه جوراد با دارد  
 ش خبر که با نشان نشد در کنند  
 هر جا که دیدی بگوش در کنند  
 کجا که بین صوفیانه سر کنند  
 چون دیده بدیدار کشت با کنند  
 می حور که ز تو گشت و رفت بر د  
 بر جنبه کن ز کبانی که اراد  
 از خون لثام مهر و ز مرصند  
 کشته بعد نام خود را

اعدای تو را ز غم هر چه دارد  
 یک سر بر کند است خواهد برد  
 هر می ز تو ام غم منت باید دارد  
 جز از غم غم کور دست با دارد  
 در آینه سر کمرنگ رکب بر د  
 ای زوره بر د و ز نه دلام دارد  
 حلا ب سر اکت متو با دارد  
 با در عوفی کیم دیده با دارد  
 گرد در دام و انت سر د را کنند  
 الا در حنت تو که کشت با کنند  
 در عیبه کشت اکت با سر کنند  
 در نرم دشت رکبن اکت کنند  
 اندیشه اکت د و انت سر د  
 یک حرف جاری هر اکت سر د  
 بر کشته کیم رکنه د و سر د  
 بد نام کنند که با سر د











مجنون ملک که گنج می کشد **چون** با کف می طرب می کشد  
سیرالشرافان **نور** را تا او تعویذ نمی کشد  
نقد جبینم سبغ برین می کشد **در** دفتر غم و رقیبتی می کشد  
ای فلکی بهر حریت بیت می کشد **کرو**ج طبع بر فقر می کشد  
فری خرم و هر که جو می کشد **می** خوردن می خورد او بهر  
می خوردن می خورد او بهر **کرو**ج کرم علم خدا چو  
کوکب نفس است زندگان **کند** از که حریت دانا کند  
زنده که سر با بهر شربت **عمر** است جانی نشی که زنده کند  
عزت نایب که برین **کند** یا در غم مشرب و مستی کند  
مرد که جانی غم و غم در **آن** که کوکب است مستی کند  
می خورد که زنی که برین **داند** باشد منتها و خوش می خورد  
بر این گنجی که **بجز** علم خیر از دولت می خورد  
نارنج هر دو نیم **جری** همان کس که برین می خورد  
اها چه گرفتیش بهر **اما** بعضی چه دادش می خورد  
ای خانه و نهاده و یک **در** آتش داشت هر چه می خورد  
آن تشنه که **و**ی گرم می خورد

در کرم و زنی

در موسم که زنی **در** ادب است که گشتان داد نوید  
گشتند و جانی ز کوفه چشم **داند** زره نظر که بر سینه  
در نام شمس از شوق جان **نه** روی می کشد در هر یک که برید  
نشد بهر سبزه که درین نام **بر** زو و لیس سر و دگر می کشد  
نارنج و در **نارنج** ز غم ز غم **نارنج** ز غم ز غم  
مرد و غم زنی و در **نارنج** ز غم ز غم  
کوبند که فرکان **و** کای نایب و غم می کشد  
کرمی و غم زنی که **چون** عاشق کار می کشد  
بکسان بد و روز **در** کوزه شکسته دم آب سرد  
حکوم که از **با** خدایت جان که می کشد  
انان که **در** جیب ملک شمع می کشد  
روزی است **گشتند** نه و در جواب شد  
هر نیم شمع **و** داند **و** داند **و** داند  
رحم که در **روزی** که در **روزی** که در  
خالم که **خون** از **خون** از **خون** از



چیدن فقر کفایت ماند آتش لبان دیو خندان ماند  
 اندیشه بختی کفایت ماند خورشید بهشت کفایت ماند  
 تا در وی درد تو مرا در مان ماند لستم خندی شد و کفر امان ماند  
 جان و دل و تن هر سه رو ماند من دل شده دل جان و تن ماند  
 من از دل چه گفتم نام ماند در دشت عشقش داده ام نام ماند  
 سر در به دل از راه دل ماند سر ز به دل به نام ماند  
 خانه همه از تو ماند جوان ماند در خوی بر تو فتنه جوان ماند  
 گفتم که چو خدایمان ماند والله که از تو هر چه گویا ماند  
 نام جان که گفتم تو گفتم وصف سر زلف مشکوی تو گفتم  
 از خلق کرم من رسد که ماند منند مرا و او بروی تو گفتم  
 گفتم هر چه بد گفتم ماند گفتم که زنده ای سر ماند  
 گفتم که خدای کوی سخن نام ماند خندید که فریاد غم ماند  
 کرد که کوی خدای تو ماند ور که کوی سرک و خار تو ماند  
 ای دشمن که به من ماند به بار گداز که یار تو ماند  
 دل نشستم بر سر چه ماند در کوی تو خندید هر دو ماند  
 هدر رفت تو رفت تا به طلبید انجا هر چه بود تو ماند

علی بن محمد

عاشق زشت چه سوخه میدرد در نامه محبت اثر مهر درد  
 غمناک بدوست میگوید بر در زمره نامه بر میدرد  
 آن سینه است بر زانو و آن سر کس است بخوابش کمر درد  
 دی گفتن از عشق و خون گشت گفت که نه تو دانه دل جویش کمر درد  
 گفتم می جویند زنی آور زلف گفت آغوشه کافر ماند  
 گفتم که نه کل نه کس بر آرد داد به نه خفته کا خان ماند  
 شوهر که دل را به ده تو ماند خون کوفته که کس بداند خون ماند  
 سر چه خون عاشقان مشکون ماند خون کوفته که عجب کس بداند خون ماند  
 ای شاه بهشت دانه کفایت ماند اگر تو بید و کس زنی خواهد ماند  
 خند و دل که دانه در زبان ماند خدا کنی دیگر کنی که می خواهد ماند  
 وقت است که باز عهد ز تو ماند فرمانی هر چه را جا رد بماند  
 کل بر من درید چرخ ماند از دست تو بر سر جوت ماند  
 خورشید اگر چه در جهان خروید ز آمدنش دانه بر زرد ماند  
 هم وقت بر بدن دلی سر ماند هم وقت در بدن زنی زرد ماند  
 هر لب بر لبی خرد به ماند تا جو صفت تو ماند  
 در جا زده ام چه گدازد عبد که جو صفت زخم بگذارد











تا کرد رخت سبیلش گشته اند  
 عشق دل از مهر تو بر نهاده  
 آن چه دقت که دل در آن گرفتار  
 تا لب به خسته نر نهشته اند  
 با قوت بل بر می باید  
 با ملک و کلن عود سر باید بود  
 این طوطی که گفت مرا دگر  
 بر به بدید و گوهر باید بود  
 این دو کلاه هر فرات بداد  
 به دمی نظری بان که است بداد  
 خود و طوطی و لعل و جلال  
 داری همه هر دفا خداست بداد  
 کو با که ز کمر جوش یافت نرسد  
 دمی کو نه بختی که گرفت نرسد  
 کوی من فر از دست جدا نرسد  
 تا خایه برم اگر گرفت نرسد  
 بار از خند مرا چه بخون کرد  
 نه غنیمت که چه کند چون کرد  
 روی به غم دل دمی ای نرسد  
 از غم که رفته بود چون کرد  
 هجرت که کای فرود نرسد  
 کو نه یکا بر حکم نرسد  
 بر منبدم که تو نوم روزی هر  
 ویدی که ای روز ندیم نرسد  
 عاشق هر دم صبر و است کند  
 معشوق که رفته که یکوست کند  
 با حرم و کینه و اولف و عطا  
 هر کسی بر صبر لایق او سر کند  
 شوی زن تو جان اگر مهر  
 چون بر نهاده و دیگر  
 لای مندر است از کایان ملک  
 در بهیوی زن بر نهاده بر

در بهیوی زن بر نهاده بر

فضا بگشته کار چون کرد  
 در لب و دندان چه بکس کرد  
 گمراه کرد بر کوی گشته اند  
 از دوق لبش زنگار بر سر کرد  
 فضا چه کس که اشتیاق تو چه کرد  
 با غم دل بر زنی و دانی تو چه کرد  
 زانده است این دلم کویان میکند  
 لاجرا که از دوق چون میکند  
 تا چند تر از این میکند  
 تا کز مهر من دوق میکند  
 در این سران سینه جو بارند  
 و زان که مرز دنی خبر دارند  
 آمد بهر چه پس از دوق  
 تا دیده گفت بخت بهر دارند  
 فرج حال که از کینه جو الم کند  
 تا نامه سینه است به جو الم کند  
 چند که به کرم روزی دردم  
 که کرم ایمان دهد که جو الم کند  
 کو نه که در طبع اهل فرود  
 باید که کسری کو با کورد  
 فرج که نام بوقت بری کرم  
 تا که هر کرم کو با کورد  
 چون روی هر نهاده و نهاده کند  
 او را که کل از دوق سر از نهاده کند  
 از نهاده سران خوشی المان جشم  
 و زان دل سران نفس از نهاده کند  
 حرم ز تو دیده به است  
 به کسری جو صلت اندازند  
 با طبعه دلم بر نهاده روزی دردم  
 که دلم از دوق دنی او دارند

در لب و دندان چه بکس کرد  
 از دوق لبش زنگار بر سر کرد  
 با غم دل بر زنی و دانی تو چه کرد  
 لاجرا که از دوق چون میکند  
 تا کز مهر من دوق میکند  
 در این سران سینه جو بارند  
 و زان که مرز دنی خبر دارند  
 آمد بهر چه پس از دوق  
 تا دیده گفت بخت بهر دارند  
 فرج حال که از کینه جو الم کند  
 تا نامه سینه است به جو الم کند  
 چند که به کرم روزی دردم  
 که کرم ایمان دهد که جو الم کند  
 کو نه که در طبع اهل فرود  
 باید که کسری کو با کورد  
 فرج که نام بوقت بری کرم  
 تا که هر کرم کو با کورد  
 چون روی هر نهاده و نهاده کند  
 او را که کل از دوق سر از نهاده کند  
 از نهاده سران نفس از نهاده کند



نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند خوشی نشی که نه دلی و نه آن خواهد ماند  
 کهد در این بخت خزان خواهد رفت دی لیلی در سه باغبان خواهد ماند  
 این به که هر چه کوی دارد رنگ دردی از دم سردی دارد  
 مدهشت رنگ آنکه دردی دارد در در دارد که رنگ دردی دارد  
 ده که ببرد از غمت صیفا نه صیفا نه در آن که نه ببرد  
 تو دست خصم که بر سینه من من با او در سینه دلم بر سر دارد  
 با آن با هم جویشی صیفا کشید در خصم هم جویشی صیفا کشید  
 نگرانه غمی و گاه گاه هر از خصم زن و گاه هر  
 متذق که خمر دل را نه شود داد آن خمر دل را نه شود داد  
 کبر که در انداختن مدهشت فریاد سر تو را نه شود داد  
 ایام لعل با ردیدی که هر که با غم آن که از ردیدی که هر که  
 از خود رخت غم جویم رخت ردیدی که هر که از ردیدی که هر که  
 اشک غم جویم مدهشت علل غم جویم مدهشت  
 گفت که کوی را در عشق کسبی فرمان که کوی را در عشق کسبی  
 وقت دی که در آن کمان بر کل آمد و در عشق کسبی  
 خوشی رفت خراج کس که متذق در بی که دشت کس که متذق

ایام غم جویم

مردم بر دو کار من میخندند بر دیده اشک بار من میخندند  
 دیر در روزگار من میخندیم امروز در روزگار من میخندند  
 دیدم کجای بعد دی میخندد کنم نظر ادب صبح میخندد  
 کز آن کز آن بی از شمع کجا کجا که نه بر کمره شمع میخندد  
 اشک که در صم غلظت میخندد از غم اشک غلظت میخندد  
 کردم خرم غم که غم شکست در شکوه کنم آه که شکست میخندد  
 او را شب در روز در طرب میخندد رو در شب غم غم میخندد  
 از غم در روزگار او نه روزی غم و غمی غم میخندد  
 چاه که خدا کار کوی با تو کند و از او و کوی کار کوی با تو کند  
 با هر چه غمی او در آن است کس با هر چه غمی او با تو کند  
 فکر که دل این غمی بر تو کند ملک که از این غمی با تو کند  
 رخت کس که چشم نه روی نه با یک از غم غم نه روی نه  
 حاتم ملک از غم غمی تو کند در غم غمی که تو کند  
 کوشش تو شنیده ام که دردی دارد در دلی که کوشش تو کند  
 دلدار اگر بدام جویم شکست لذت کجای بدام جویم شکست  
 ترسم غم را غم شنید و مرا بند که دل غم شنید و مرا







چون با رخ در دست لایم بدار  
 عشقم که دل بسند و ناله کی که کار  
 در رخ کجای سوز کوی از روی  
 در آبر کجای قطره کوی بخت چار  
 بوی گل دل نوای سرخانی چهار  
 صحرایه و تو غیب ای زیبا یار  
 آنجا که تو خمر از جامم هر خط  
 و آنجا که نوش خمری با بهام چار  
 بر صحر و دودای رخ و لعلک ببار  
 و آن که شکری لعلک ببار  
 اعزای مغوغ دل از سب ری  
 با قوت می و بر شمشیر چار  
 بر صحر کوی دولت افروخته گیر  
 و بیامده در بر کوی داشته گیر  
 افان از آن خویش بند داشته گیر  
 آخر جهان رفته و بگذر داشته گیر  
 ای دل همه اسباب جهان جویند گیر  
 با طرقت سوز داشته گیر  
 در لاله بران سوز شمع جان شمع  
 و آینه سوز داشته گیر  
 از غلبه جان جسمی جگر  
 و آتش لعلک و شک داشته گیر  
 صد گونه طبع از منی از منی کلان  
 سوز زده و شکفته داشته گیر  
 کفتم چشم گفت سوزا کم گیر  
 کفتم که درم گفت که در کوی عشق  
 بوی فرخ در خدای مرهم جویند  
 بوی فرخ در خدای مرهم جویند  
 آه سحر بر سینه خاری  
 از ناله و سحر و دود چار

دست بیاورد

دست بیاورد دست حاتم خوشتر  
 چمر که دود از غم خوشتر  
 و آن دم که دود از کوه نشانی  
 در باده دم مسج بریم خوشتر  
 باز آبی و کج فرختم فرد کسر  
 در در و نطق صوره ام رود کسر  
 از ترک دودای درد خود معلوم  
 صحرایه و تو غیب ای زیبا یار  
 ای دست در دست و شمع فرد کسر  
 و آنکه سر هم کجوه رود کسر  
 عالم ناله از طالع با مرد کسر  
 و در دم سینه از خورشید کسر  
 باز و کوی و دود ام غرق کسر  
 غم در خون زبانی با فتن کسر  
 اسلم بران زنده و چون رانی  
 و آنکه کوزان بسند خون بر فتن کسر  
 پوشیده بر سر کل زده از آتش در  
 دی با غم و خون زده جگر  
 آتش قوت خود ناله است از دود  
 خرد جان کشت سر کس هم کسر  
 ای بر دل هر کس از تو از دود کسر  
 بر خط هر کس از تو با دود کسر  
 رخت زلف و عظم بیکو کوی  
 از دود و دانه تو یک با دود کسر  
 در خلق ناله با کس در خوشتر  
 در کوه غلت از صحن خوشتر  
 رها ز جیب صانع جنت کس  
 او خلق ناله با کس در خوشتر  
 انشع که کوه مره خوشتر  
 بر شد زوای صحنش صحر و دود  
 روز از دل عمر کشت و ناله کسر  
 شب کوز و دود کس کوز و دود کسر



چنانکه براه یغیر کردم بر  
 اکنون که بی روز فراقم نام  
 ای که تو ز لاکر سر آورده یغیر  
 گزینم اگر در از تو مردم بر  
 که در جوی تو با خود مندان جور  
 بسیار جز در دامن فانی من  
 ای صبح بهر سو رفته بار آورده  
 حال دل مرا یکبار از من نشو  
 هر روز بهر چه دلم فرخ روز  
 دین نازده تر که هر گاه می کشم  
 بهای نه ای دل من بر دور بار  
 این آدم نیست جلالت و کدورت  
 چون خوش روی تو دادم به بار  
 که خوشتر است جان منم تو نبود  
 که شک صف نام ای یار بار  
 هر چند به با گذارم رشته ازاز

بیت جویدم

تب جویدم تبم سحرم ناز بار  
 در صبرم ز لاکر شخو کاش  
 ای آنکه دل لای کجای هیچ باز  
 خوش باش که در نفس غریب غریب  
 مرغ بوم وانی و آن مت منده دار  
 شرف و حدیث با به پای سید  
 فریاد کنم ز خور آن رلف دراز  
 دست در رخ تو زلف که با لاله  
 جویم هر روز زلف که با لاله  
 از غم چه بگویم که نشسته است و میوز  
 سحر و دازم از آن مهر مرور  
 کز لب و دردت زنده شود  
 دلدار در چهره که می شود روز  
 در زلف ز چشم من شود شدت  
 که کوهر طاقت نیست بر کمر  
 نو میدنم ز بارگاه کمرست

بیت جویدم



گدازت و مرا انگردان **مهر** و من فریاد جان **مهر**  
 میگویم و مرا گوئی بران **مهر** **مهر** **مهر**  
 جانم نیست و من تو را **مهر** **مهر** **مهر**  
 میگویم و باز در شک **مهر** **مهر** **مهر**  
 دل در به عشق و بران **مهر** **مهر** **مهر**  
 گفتی که ما و او هم **مهر** **مهر** **مهر**  
 سر دگشته شد غلب از دفتر **مهر** **مهر** **مهر**  
 شدت سر غلب از دفتر **مهر** **مهر** **مهر**  
 فاصد صندلی که **مهر** **مهر** **مهر**  
 بر سر دکان **مهر** **مهر** **مهر**  
 ای دانش عشق **مهر** **مهر** **مهر**  
 گفتی که **مهر** **مهر** **مهر**  
 ای آمده **مهر** **مهر** **مهر**  
 امروز **مهر** **مهر** **مهر**  
 ای **مهر** **مهر** **مهر**  
 جوان **مهر** **مهر** **مهر**

ای که **مهر** **مهر** **مهر**

رو که **مهر** **مهر** **مهر**  
 ای **مهر** **مهر** **مهر**  
 میگویم **مهر** **مهر** **مهر**  
 خرد **مهر** **مهر** **مهر**  
 هم **مهر** **مهر** **مهر**  
 گفتی **مهر** **مهر** **مهر**  
 رفت **مهر** **مهر** **مهر**  
 باز **مهر** **مهر** **مهر**  
 از **مهر** **مهر** **مهر**  
 بر **مهر** **مهر** **مهر**  
 در **مهر** **مهر** **مهر**  
 روز **مهر** **مهر** **مهر**  
 در **مهر** **مهر** **مهر**  
 خون **مهر** **مهر** **مهر**



رازده سحر است جا به است سرش  
 آنکس که در سرش او خفته بر ما  
 از سحر زنه زانی زنده سترش  
 ای بکدم نقد العیون کدرش  
 در کار کوزه گری زخم خوشی  
 این کوزه بانی کوزه برادر خوشی  
 ای شاه جهان که خطرت گشتی  
 هر چند گناه من بر کتب ای شاه  
 سودی کند خراج نای بر دوش  
 کا و از فرخ تو خراج تر در دوش  
 آن بر کهن که هر روزش از خوشی  
 حرف که بردن کو ایدم رفت رگوش  
 و صفا صحت بر رک که فر گشتی  
 گفتم که رکم یک برن بجو گفتم  
 در سبکده خانه دیدم سترش  
 اسرو دوشی لا اله الا الله

بسم الله الرحمن الرحیم

خدام اگر باده بر سر خوش باش  
 چون عاقبت کار جهان سترش  
 در بانی بهر که قیاس است گشتی  
 خوشند کبر در شوگاه عدل  
 در غم تو خرج بر آید بخوشی  
 حور تو بخت سندی جام بدر  
 شمع که از دوست بزم سوزان گشتی  
 کز آن که زان تا سحر که میگفت  
 گویند که بر سید از کل حارشی  
 چون چرخ عجب در چشمش  
 دنیا چه خط است و کف خواجه خط  
 برورده او که در دوش و خط  
 در صند بره سید چون سطر خط  
 از کوه خرمی به در جانی خط  
 فخر خط سینه ملک تو خط  
 جان کجاست و جان سفاکانه خط

با لاله در اگر شتی خوش باش  
 افکار که سحر چو سحر خوش باش  
 بخود حور که کوی اندر سترش  
 کز نور دهد ماه زده سترش  
 مرغ غم تو چگونه باشم خوش باش  
 ای جان بدر جام بدر کوی خوش  
 در نور و صفت وقت بند از آن خوش  
 بکشت مر از دور و شب باران خوش  
 حور که مر سید بر کعبه از خوش  
 عکس خزه مرانت بر خدای خوش  
 بخت کرد خط سطر در خط  
 حور که سید حور کس خط  
 کوه سیدای سطر خط  
 چون به بدر است در زده خط  
 در دایره و حور دات تو خط  
 آن گاه سفاک کبر و این گاه خط



آه از شب تیره غم اندوز خلق  
 ز بحر عجز که پیش از این میت مرا  
 دهنده ام درناو که دهنده فراق  
 امروز بعد مکنده که سوز فراق  
 روز عشرتی فرزند یار رب  
 دردا که بعد از درخاسته بخوان  
 کنم گویم در غم اندوز فراق

فرید رز در رخسار جان کور لاف  
ناتجرب جگر وطن دور فراف  
جان کوخته از آتش جان کور لاف  
وی شعله آتش افروز فراف  
این روز فریاد است در دور لاف  
کف که در کوه کمر در خراف  
صاف سوزم از آتش جان کور لاف

پس نشسته و ای که گفتند ای عشق  
 داشتند به نیت لبهای عشق  
 نه فصل بهار و گشتم از غصه بهار  
 که هر چه سر زخم بیرون کرد و  
 هر روز روم بوی گفتنی گفت  
 باشد که بگوید گل نوری ز گل  
 در سر و در گزشت ای که  
 چون دانه گندم هر روز دل بهار

پس رشته جانها که گیسوی عشق  
 و سزای عشق و لب و سحر عشق  
 و درم حکم کباب و چشم غم  
 و اکل مع که سر و زبر کباب  
 چون عجب گریبان مهروری زلف  
 باغ خضری ز آن گل بو فیه گل  
 و باغ اهل ترک و خمر و خمر  
 از خاک بر اند و فرستاد

درد و درد در کمر

کوهن الکبریت

اگر چو آن که کبر نیک کند که عشق  
 بس کل کی ترست بهارال دریاغ  
 ای نسته در صید و کند در صید  
 فرق است از بی میان حکم و تو  
 با ما سر صدمه که کونم بسک  
 انصاف در ای سر راه بر سر کف  
 روزی که رویم از روی جهان با دل  
 بر تربت می کسی نگرید خرام  
 خبر دین تربت نیمه عرش او یک  
 خورده زلفان در در صدف و لعل  
 در خفق آن که ز صید و صید  
 شد دست ز کار و بافتار در خیار  
 وصل تو که هم غیر بدین مشک  
 کفر که کبر با تو صدم بر سر  
 که با هم عشق نه کار آید دل  
 کرد دل موهو و وطن نه عشق

از محبت تو بچشم منم دارد  
 از خاک برادر و وفود و رکت  
 از خاک مرد و کافر بر سر نهاده شد  
 تو سنگ زبانه نشسته بر تنه لب  
 با او نی با عدل سالک او یک  
 یکشده خام به که صدر زنده شد  
 که چون زدم تنه هستی بر سنگ  
 در نامم هر کس خاله خرم خند  
 زرد که در زنت ای شده با او یک  
 زنی از نشان زده ز کلاه بر زرد  
 گشته سربازی جهان با دل بند  
 ای لیکه لبم و آن لیکه سنگ  
 در زدن تو خجسته بدن من  
 مرد آن و بد رسدن من  
 بر مرکب از دو سوار آمد دل  
 که غنی مانند که را بد دل

0



بگذرد بر بار بارم ای یک نفر  
 در مهر است حال من کند از تو سواد  
 ای نوع خلق و کشیدن شکر  
 کفر که گوی مدح تو شوم  
 تا بگویم تو ز غوغی شوی دل  
 بخشی که بکشد عمر را در جان  
 به سوختن ناره تر از خورشید  
 ز آن پیش که نه از او اصل  
 اکنون که فرست ز باران همه گل  
 و خون جگر خورم و باران همه بر  
 طعم که در شکر من در دامن  
 در نسیم که حال ما بود در نیند  
 برای کل باره تو بر من کل  
 ای حسی کون تو به در من کل  
 اکتم که همه هر بوشند من  
 اسر و بدنی و تو به منم

این شعر در  
 کتاب  
 دیوانه  
 است

بر خاک رخت کای مرغ دبدبه  
 غل غل مرا بهر صفت حال  
 از کس چه رسدی از بسد شکر  
 کفای آن و یا شنبند شکر  
 از در و صفای تو کان خود دل  
 رحم که در روی عمر و بد دل  
 در دهن منده جان منی و در دهن  
 برای عمر چه بر این کل  
 شد و من زنی را بر زار و در کل  
 دوست سر ز من و باران همه کل  
 با قوت من کشد و بجا که کل  
 بر درده در باستان به آورده  
 بشنود و تو به مرا ز باران کل  
 حال که بگو کون تو کون کل  
 با تو ز خندان شکر و به من  
 ای کاشی زور که ز کوی که من

این شعر  
 در  
 دیوانه  
 است

چون ج شکوفه زنده در آید منم  
 زوری که به جا رسد کف منم  
 در عالم اگر نشد خجسته منم  
 در دبدبه مرغ اگر در دهن منم  
 ترسم که ز خجسته جانش منم  
 هر چند که با من کت زده  
 از دست صفای تو اگر کبر منم  
 بر خاک ره که افتم از منم  
 مرغ دل کسیر خجسته آن منم  
 صد جان من در دردی دل جوی  
 اند و من که در دهن منم  
 ما را از برای و دهنش به منم  
 در دل ز خلق شکسته دارم  
 با این همه غم تو بر منم  
 کرد که هر روز در دهن منم  
 حله در ظرف رخت منم

چون کل منو بفر یک بر منم  
 زهار بگویند کبر منم  
 در دره عفتار خجسته منم  
 در صفا تو اگر عفتار منم  
 محروم ز رحمت و صفا منم  
 بر ترسم از آنکه در جفا منم  
 در از تو بگو جفا که بر منم  
 بر کرد و سر که کف منم  
 صری که کف منم از آن منم  
 و آن دل که تر و منم  
 با دهنش از کبر منم  
 در دهنش به منم  
 در که از جفا شکسته دارم  
 شکلی که تر شکسته دارم  
 در حسن عفتار منم  
 کوباشی زنده بر منم



کمر ز کف خلق جهان کردستم / لطف تو ایست که کرد و دستم  
 کنز که در درخت دشت کبرم / عجز تر از این خواه که کنونیستم  
 از آنکه دل خرم شوی دیدم / حسنه دیده جان کو بر دیدم  
 جهان ایست بر این اسود / نازوی که دیده ام که رویت دیدم  
 از عثوه که تو خورشید خرم دیدم / هر تل که بود در جهان شنیدم  
 هر زنی و صید که دینم دیدم / تا هری تو نه نیم آخر دیدم  
 با نعلینش از سر دم چنگم / در کف خوشی بدرم چنگم  
 کبرم که زدم در کد را ز کرم / زنی شرم که دایه که چنگم  
 فریادی و ناله زنی تو ام / با جام کعبه باری تو ام  
 من دیده آن دم که نشا کوید / بجام دیگر کعبه تو ام  
 کف دل و جان بر سر کعبه / هر صبر که دینم شاد کعبه  
 گفتا که من که کعبه کعبی / آن فرخ کعبه که مفرات کعبه  
 منت تو ام از آنکه و جام از ام / عهد تو ام از آنکه و دام از ام  
 من و کعبه از کعبه و ناله / ورنه من از آن هر چه تو ام از ام  
 نام تو کعبه نفس خوی بر کبرم / سوی تو کعبه که جوید بر کبرم  
 یا تو کعبه نفس خوی بر کبرم / عشق خفی دل از تو که بر کبرم

در کعبه که دل از تو

هر که که دل و عهد شد آن کعبم / دیدم که هر طاعت بر آن کعبم  
 نهار شد و خون نهار کعبم / بر عهد دین و او بر تو آن کعبم  
 وقت است که ترک بر تو نهادیم / انوشا بدیده از آن کعبم  
 با جام می جامه در شکله / موی هر از آن که سر از آن کعبم  
 که بوی که بر تو نور احکام / حدیثی که بر آن کعبم  
 جان بر سر آن کعبی دل / در شیشه کعبه شیشه بر کعبم  
 در کعبه تو کعبه که رفتن منم / و عهد از تو که رفتن منم  
 آنکه ز زبان و دندان تریدم / از تو که رفتن منم  
 با قدر خرم که بر تو دارم / از تو که خرم که بر تو دارم  
 آن کو زویم بر تو شربت کعبی / سحان از کعبه او خرم ترم  
 از سردی دی فشرده ما ندیم / زانو نس و وقت رفتن منم  
 در کعبه خرم خنده مرشد / کسی موی زبانه ز منم  
 صبر که هم که بر تو دارم / با هم که بر تو دارم  
 چون سر بند خوی از تو دارم / ای کعبه که بر تو دارم  
 بری که خفا غزلت منم / در عشق تو مهر جهان منم  
 هر جا که جویت بود بر / نعل بر که بر تو دارم



اول بخت برم گذر مسکن هم  
دست در دهنم گنودن کشد در فم  
نمیزد بر آن سرم که گویم سر گوی  
باغ تو چنان نه که بوی فریم  
می کو خیر اول دل و جان دهنم  
الکون نریز بر شمشیر دهنم  
در زم خنجر راست بگویم با نه  
باغ تو چنان نه که بوی فریم  
نست قصه بجز آن حکم نوز کنم  
روز از روی و صندل دل فریم  
الکون که روز از تو صندل خون حکم  
روزی نشت از دم و شیر زور کنم  
حکا و تر است غنای دانستم  
خاری و تور اکل و حشر دانستم  
در دانه مرا تم که تو میدانی  
افسوس توان نه که مرا دانستم  
ماشم که هر که در دم بدم نزدیم  
حور و هم سر حریف دل و دم نزدیم  
پای شعله که لبه ام می شود بدم  
در نظره آنک چشم بر دم نزدیم  
بیا اگر می می زهر میبیرم  
در زهر می زهر می سر میبیرم  
بماند هر که بر خنجر میبیرم  
بماند مرغ خوندن میبیرم  
در روی تو ای مردم کاشه چشم  
ترا که حیرت نیست بماند چشم  
تو جای دیگر گرفته نزل دهنم  
نار تو صندل که ام فاش چشم  
ما مرغ بوی نشت دهنم  
باغ بوی نشت دهنم  
رفتم چه فرامیدان ترا دانستم  
تا مرغ بوی نشت دهنم

ای که اولی

ای صبح که گشتن بگردند هم  
از دم کن که باقی بند نیم  
در نسل تو با خرد و نا اهل است  
من نر جان اهل و فرزند هم  
با کس خری و بی و باغ حور هم  
در بر ما نر زخه نه ساجد هم  
تقدیر جانی بود که باغ غنی  
زاد نر نر خورند و باغ حور هم  
چون حرف تو با ما میبگویم  
او از نشت مرغ از صفا میگویم  
بازی ز تو نیست نه باغ غافل  
با منم تو نام تو با میگویم  
در خور نر صفت بر ندیم  
او نر نر محرم اسرار ندیم  
رویه که بر آن روی نام هم  
بر روی رهن بود که بر اندیم  
فرزند تو نیست نیست دانستم  
شکستی او از نشت ندانستم  
هر که نر ای و نشت تو با صفا  
آخر کوی گشت میبیدانستم  
در نشت ای شاه میبیدانستم  
یار روی تو دیدگان چه بر دهم  
یار روی تو دیدگان چه بر دهم  
خون کاشی از دید بدو امور هم  
چون رکنی از دید بدو امور هم  
کرتان طبعند در دهنی تو دم  
در سر خواهند در دهنی تو دم  
جز که نر ندیم نر تو دانست  
آن نر اگر نر رضای تو دم  
حالت بکس که نر از تو کنم  
بکس که نر از تو کنم  
بکس که نر از تو کنم  
بکس که نر از تو کنم







افسوس که شد با غفلت باز در آن  
 آنانی که بدند روز و شب کج در آن  
 دل معرجه است و بی تویت بیای  
 هر چه که اویت که بتر دارد  
 آنکه دلت روی بکویت به بی  
 جسته کش عکس که در آینه جسته  
 دردی که هر از آن رخ بکویت بی  
 ای دختر اگر کلام خویشم جوایر  
 گفتا فته دست بر نم یوست بی  
 از دشمن و فرخ اگر با خبر بی  
 ای که نرسیدی کای دل من  
 بگرد خسته رضای دل من  
 امشب ز سر صدق و وفا دل من  
 جگر بفرم داد که لبان و کوز  
 ای زلف که صفت بدی دل من  
 من دل خود داده ام برای دل من

باغچه گلشنی دلزار

تا چند بخت و دولت مایه من  
 یا مهر مرا آورد در دل تو  
 ای که سر کوی تو شد منزل من  
 ای کاش که بوی دل من چون دل تو  
 در کجایم تو غوطه خواهم خورد  
 حضور تو بس قیمت خواهم کون  
 بی تو نرسد به چون نشاید مردن  
 این کار که بای در بدایتش دارم  
 در عشق تو کس نای ندارد فرخ  
 با دشمن و با دوست بدین سلوکم  
 سرفراز و بدست نفع آن خدایم  
 گفت این رحمت که میکند تو  
 آن رفت هر دو آن کای غم بیک  
 روزی صدای صفر شنیدم  
 دی از سر ای قرینم چوین  
 تو برگشتی و رفت تو از من

از آن که صبا بیک گل افشاید



تا از سر تو سبزه آمد برون بسیار صد که در جوی تو آمد برون  
 همه سبزه گل برون می آید بسیار این طرفه که سبزه از گل آمد برون  
 در بزم جهان صفت خوشی از کفن بسیار چه تیر و چه فر و شیر از کفن  
 که کلام دولت شد بستر مستیز بسیار از هر بار آمده باز کفن  
 پیش ز طلب دامن هست برون بسیار خورده چو است سبزه گل برون  
 کرم برون خانه را مست برون بسیار نو عهد سبزه و صفت برون  
 اسرار از دل سبزه تو دانده بسیار و بی خوف سبزه تو دانده  
 هست از سبزه که کفوی می تو بسیار که صفت برون سبزه تو دانده  
 ای مرکب مرا از بار سبزه کفن بسیار نو عهد از آن کو هر بار برون  
 بار آمد و جان زده صفت برون بسیار صفت ده و در قیامت برون  
 میر بر سر محیط و صفت برون بسیار راه کفوی برون و برون  
 شش دم مار و دم کفوی برون بسیار توان توان برون برون  
 حور شدی و برون تو شش برون بسیار صفت برون و برون  
 که شش برون و برون برون بسیار آن در که صفت برون  
 هر صفت کفم که از برون برون بسیار بر صرم و کرم ره برون  
 دل بکند برون برون برون بسیار از برون برون و برون

ای باب صفت برون

ای هر صفت برون برون بسیار در بزم برون برون  
 در طره او و صفت برون بسیار که برون برون برون  
 دولت آن که برون برون بسیار با صفت برون برون  
 چون مردم برون برون بسیار و صفت برون برون  
 در صفت برون برون بسیار هر صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار جان برون برون  
 با صفت برون برون بسیار در صفت برون برون  
 در صفت برون برون بسیار قد صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار با صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار در صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار غازی صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار در صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار در صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار در صفت برون برون  
 صفت برون برون بسیار در صفت برون برون







زدن به رعد زان آب مح دوز  
 و آنگاه برای جنت که رود گران  
 آنگاه که در جهان گشت بگو  
 مح دوز که تو به گناهات دوی  
 با قوت مح آن لعل جنت که  
 گوید حرام در مسیحا شد  
 عرق دم سیرت و جان مشرف  
 فرداست که گشت نه خدای بود  
 ای زلف و دی شاد و نازک تو  
 اما شسته بخران رنگه داغ دلم  
 ای شاه مکی آنچه میرسد از تو  
 حور شد به ملک و جلال رضای  
 ای از گل سیرت رنگ بر فم دوز  
 کفر است که جویدی نوبه ای که جو  
 ای هر نمره در دیده همه گوی  
 مح دوز که بگو نه بگو نام که چون

آنکه در قفس نهاد

آن ماه که نه حجاب سپید در آرد  
 سحر است به بریم شب سپید کفش  
 ای روزی که ماه عالم از ای همه  
 کمر با دیگران به از برین طایفه  
 ای ساق کج و زبانی همه  
 بر کنی قیام که نه تو خود هر دو  
 خون پرده روی که نه بر خیزد  
 گفته که نه از نظر آمد خسته  
 گفته که نه از آنکه خسته  
 امر و رجه شد که مست هم گفته  
 مح دوز که نه از نظر خود کردیم  
 خوان که نه ای قدرت و جلال همه  
 ماهه که نه خسته که نه خسته  
 چشم که نه خسته که نه گوی او  
 تا از چشم کاره ای علی بر خیزم

آنکه در قفس نهاد



ای در دل تو هر مشک زلفه / مشک زلفه مشک تر اهل زلفه  
چون تفرقه دل چو صبر زلفه / دل سو به یکا پیا رو بکند زلفه  
مر آنکه و جهره از برق تر کف / چو کان کف و خشن تر کف  
و نذر خم زلفه ای کف کف / شتری دل خسته خاک بر سر کف  
کمر لاف زخم که بار خونی جوت / با ما نوحه و مهر بگویند نه  
وین نازده نیک که از سر ای تو ما / خنجر همه دشمن اند تو وین نه  
اکه ز حال مرگ گشته نه / کز عشق جویم زبر و سر گشته نه  
اکی روی چه روزگار می توان / سکرانه ای که روز گشته نه  
تا که غم زین خورم که دارم با نه / ای غم کو شیدا که دارم با نه  
در ده قهر که ماله که معلوم نیست / کین دم که فرو سر ارم با نه  
از سر بر ما نه و لاف سر تویم / در عشق جان بیم غیب تویم  
در دل سوئی سراب و مر تویم / زنی تویم و در دست تویم  
کمر را که فلک بر او بند مرا کف / کشتیم از این کار و مر تویم  
تیر که بخریم که هر که عهد تویم / ای جان تو ز خون خرد تویم  
نخست بکاف و دشتی از تویم / اخروانی میس که تویم  
نخست تر از لطف و رفیع کف / ای کف ز دامن تو هر کف تویم

از این

بر برگ کمر سبیل تر خسته / از آب حیات آتش کجسته  
زهار زده به با آن زلفه سیاه / کمر بر آتش دلی در او کجسته  
در لکه گشت و باز گشتم تویم / خرد که بگر کند ز دستم تویم  
دیو در تویم گشتیم ز غم / امروزی غمی نگشتم تویم  
ای گشته از آب و وفا بکف / ای کف زخم صندل بکف  
لین بکوه کوه نیست که نازد / دلها هم نهاد و ما بکف  
چون کار دلم زلفه از نازد / بر برگ جان صندل از نازد  
اخذ ز کمر به خوسر فوسلی / کانه ز صندل در کوه نازد  
ای ز تو مرا اسید و صیدی نه / با من تو جان که میش از این صیدی نه  
میدانم که عهد و جان مرا / در هم گشت و با من زودی نه  
دیو در جهان و جهان جان تویم / امروزی خاق غلم کوری  
خرد که در دستم غم ایام / انرا روزی تو سدا ای کوری  
گشتیم ز غم خرق و دماوری / چون کوزی و در سینه کوزی  
باشد که مرا بقول بند کوری / چون کوزی و کوه بدست کوری  
تا خردم از نوا فزونی کوری / خرد ناله زنده بر ناله نفسی  
خرد ز دستم غم زلفه کوری / خرد ز دستم غم زلفه کوری



ای نوبت تو گذشت از صبح **نفسی** ای نوبت تو گذشت از صبح  
او آرد نوبت هر کس بر سر **نفسی** لیکن بر سر از نوبت کیمی  
ای در سر هر کس از هو است **نفسی** ای هر تو بر سر از نوبت کیمی  
مفوقی بر امش و از دل **نفسی** فرخنده که از دم و نوبت کیمی  
نه است بر اندکی دست **نفسی** نه گفت تو غم غم غم کیمی  
صد غم دارم نهفته در هر **نفسی** در غم کیم و کیم کیمی  
ای ای که از غمت تو نوبت **نفسی** در غمت آن که کیمی  
مثل تو که کیم کیم **نفسی** هر کس بر سر کیمی  
خوش که بهر و در **نفسی** کافه که کیم کیمی  
با که سر جو کیم **نفسی** با این جو و غم کیمی  
کردت زده و کیم **نفسی** و می و سر کیمی  
با که ز غمت تو **نفسی** عشق نیست که کیمی  
کیم غمت نقش کیم **نفسی** و آن آن کیم کیمی  
و آن کیم **نفسی** از ملک بر آن کیمی  
از کیم **نفسی** دل جو کیم کیمی  
مثلت کیم **نفسی** می می کیم کیمی

تا جلد از آن کیم

تا جلد از آن کیم **نفسی** تا که ز جلد آن کیم  
از تو تو آن کیم **نفسی** کیم تو تو کیمی  
ز آن کیم **نفسی** ز آن دل که کیمی  
ز آن دیده که **نفسی** دیدم کیم کیمی  
عشق دارم **نفسی** دردی دارم کیمی  
عشق و عشق **نفسی** دردی و کیمی  
باراند و خوش **نفسی** هر کس کیمی  
می جو و کیم **نفسی** و کیم کیمی  
رویا که کیم **نفسی** بود که کیمی  
بود که کیم **نفسی** در عشق کیمی  
کیم کیم **نفسی** کیم کیمی  
با کیم **نفسی** کیم کیمی  
از کیم **نفسی** کیم کیمی  
از کیم **نفسی** کیم کیمی  
ز آن کیم **نفسی** کیم کیمی



آید تو که حال دل لایق دارد بدر ای که دل شکسته دل دارد  
 اگر جویند از سینه نورانی شودی بدر کردیم سر نم لایق دل دارد  
 خود هر که میان خلقی فرستد بدر باغ بهر که که با صبر است  
 با خلق خدا حکم جان کنی که اگر بدر آن با تو کند کسر نور و صبر است  
 بر که زده صواب اگر با خبری بدر که دل تو به آوردی و در صبر است  
 کو با تو خورم که کمی باید مرد بدر مینا به مرد اگر خوری با تو  
 ای شمع که می نور دود آوردی بدر هر که خط از صبر خوشی نخوا آوردی  
 که در دل زینت دهرت گرفت بدر در خط کجای یافت مرد و آوردی  
 با زدی که با سوز و کلام صبر بدر میداری شهادی در از صبر  
 باغی عظم که در فراق تو است بدر که زنده که از تو با صبر  
 در دیده دور که در صبر بدر یا با صبر او صبر هم با صبر  
 با به صبر جو صبر کم با صبر بدر با صبر به از صبر هم با صبر  
 که با تو با صبر به از صبر بدر به صبر به و روان با صبر  
 چاک که رستی ز صبر اگر زای صبر بدر از صبر به صبر به صبر  
 هر دم زدی که صبر به صبر بدر با صبر به صبر به صبر  
 تو صبر به صبر به صبر بدر با صبر به صبر به صبر

ای و اوله از صبر

ای خواجه که از غنای صبر بدر هر که اگر بوی صبر جان صبر  
 زنها رفود و مردمانه اگر بدر صد سال رفود و نفاد و صبر  
 صدقه که اگر از صبر به صبر بدر به آن صبر که صبر به صبر  
 که زنده که از صبر بدر با صبر که هر از صبر از صبر  
 با با صبر آن صبر بدر مرد ز صبر و صبر و صبر  
 تحت روزه که از صبر بدر هر که از صبر که صبر  
 محوی به ای دل تو با صبر بدر در کوه کس در صبر  
 که با صبر عالم دیدی بدر زنها که صبر به صبر  
 دل صبر به صبر بدر صبر به صبر از صبر  
 الوصل به صبر بدر صبر به صبر از صبر  
 ای کاش که مردم آن صبر بدر با صبر به صبر  
 با صبر به صبر بدر صبر به صبر  
 هر خطه رفود و صبر بدر صبر به صبر  
 سوز دل صبر بدر صبر به صبر  
 از صبر عشق ز صبر بدر صبر به صبر  
 صبر که دل و صبر بدر صبر به صبر



کجدم نه که در دم افروغ کنی  
 و لداری غم نفس که در دل داری  
 ای ماه چه ابروان باری کوی  
 نعلی روزه از در خیاری کوی  
 صد بار زلف و عده زارم کشتی  
 باز ای و بکش بخت بد لوم  
 کتم ز غش کمر برم کل قری  
 چو یکد به پاک و دق پاک و قری  
 کاشند و کاشند و کاشند و کاشند  
 غم زانم و غم زانم و غم زانم  
 گویند که از سر و دکان سر و دق  
 با غم از چشم غم زانم و غم زانم  
 با چو کلم از انش در غم کوی  
 رفر زانم و غم زانم و غم زانم  
 تا غنی بر آتش غم زانم و غم زانم  
 در یغیر غم زانم و غم زانم و غم زانم

این شعر  
 در وصف  
 غم و اندوه  
 است

ای که سیه بهار و دل شکری  
 ز آن بین که جنب وی رسد زاری  
 در بای کل از دست ده و غری  
 ای که به طرب فرخ آید  
 از کوی که در حوا سنه است بکوی  
 ای که بختی را شام مرا  
 ای که به بختی غری  
 سکنی که از او در غم سر کز  
 کمر شکست و غم زانم و غم زانم

صد انوار لعل از رخ ماه و غم زانم  
 بوی ایام و غم زانم و غم زانم  
 مهر زانم و غم زانم و غم زانم  
 خط کتب و غم زانم و غم زانم  
 مهر زانم و غم زانم و غم زانم

این شعر  
 در وصف  
 غم و اندوه  
 است



عالمی قولہ فرزند ارجمند امینہ

ملقب کواہر خاتون

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

۱۰۰ جوبیت و هم شعبان و

چار ساعت و نیم غروب مانده

شش درج سوت یعنی درج سوت که درج سوت

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible][illegible]







مهر کلمه سحر است که در دست و پا و در دست  
آرد و در دست و پا و در دست

از کشف حقیق است

کلمه چو نیکو رخ زیبای فدا شده است  
پروانه چو مرغ عاشق چو فدا شده است

این کلمه پروانه به کلمه چمن  
از جاذبه عشق نهاده شده است





